



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

کتاب طبی انتزاعی

- مباحثی طب
- مفردات دارویی
- بیماریها
- غلظت شناسی
- معدن شناسی
- تاریخ پزشکی
- داروسازی و صنعت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتاب طبی انتزاعی

نویسنده:

جمعی از نویسندگان

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا، بی نا)

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

٥	فهرست
١٨	کتاب طبى انتزاعى جلد ٢
١٨	مشخصات کتاب
١٨	اعجاب المخلوقات
١٨	الباب السادس فى عجائب الاحجار و الجواهر
١٨	اشاره
١٨	الماس
١٩	حجر الاسهال
١٩	بسد
١٩	حجر بلور
١٩	حجر يازهر
١٩	حجر بدخش
١٩	حجر بيجاهه
٢٠	حجر التغدغر
٢٠	حجر جمست
٢٠	حجر جزع
٢١	حجر اليهود
٢١	حجر البرقان
٢١	حجر القى
٢١	حجر بمصر
٢١	دهنج
٢١	ذهب
٢٢	رصاص
٢٢	حجر رخام

۲۳	زمرد
۲۳	زبرجد
۲۳	زجاج
۲۳	زبيق
۲۴	زرنیخ
۲۴	زاج
۲۴	سنباده
۲۵	سرب
۲۵	شبه
۲۵	شاذنه
۲۵	صدف
۲۵	طلق
۲۶	عقیق
۲۶	غرزی
۲۶	فیروزج
۲۶	فضه
۲۶	فولاد
۲۷	قلند
۲۷	قلیما
۲۷	کهربا
۲۸	حجر کبریت
۲۸	لوه لوه
۲۸	حجر لعل
۲۹	حجر لازورد
۲۹	مغناطیس
۳۰	حجر مرقتیثا

- ٣٠ حجر الروشنايى .
- ٣٠ جوهر مردا سنگ .
- ٣٠ جوهر مرجان .
- ٣١ ملح .
- ٣١ نوشادر .
- ٣١ جوهر نحاس .
- ٣١ حجر الورد .
- ٣٢ ياقوت .
- ٣٢ الركن الخامس فى الاشجار و الثمار و الحشايش المرتب بحروف الهجاء .
- ٣٢ اشاره .
- ٣٢ باب الالف .
- ٣٢ الاترج .
- ٣٣ أبنوس .
- ٣٣ الآس .
- ٣٣ اسبرنگ .
- ٣٣ باب الباء .
- ٣٣ البقم .
- ٣٣ بيش .
- ٣٤ بلسان .
- ٣٤ البصل .
- ٣٤ باب التاء .
- ٣٤ التين .
- ٣٤ التفاح .
- ٣٥ باب الجيم .
- ٣٥ الجوز .
- ٣٥ خشبة الجولان .

٣٥	باب الحاء
٣٦	الحوز
٣٦	شجرة حماما
٣٦	شجرة حنظل
٣٦	باب الخاء
٣٦	خلنج
٣٦	خدنگ
٣٦	باب الدال
٣٦	الدلب
٣٧	دارشغيثان
٣٧	دردار
٣٧	ديودار
٣٧	دمقوس
٣٧	دنس
٣٧	باب الراء
٣٧	الرمان
٣٨	راوند
٣٨	باب الزاء
٣٨	الزيتون
٣٨	زقوم
٣٨	زعرور
٣٨	باب السين
٣٩	سادج
٣٩	سوسن
٣٩	سفرجل
٣٩	سماق

٣٩	ساج
٣٩	سنط
٣٩	باب الشين
٣٩	شمشاد
٤٠	شفايق
٤٠	شلجم
٤٠	باب الصاد
٤٠	صندل
٤٠	صنوبر
٤٠	باب الطاء
٤٠	طباشير
٤٠	طارسينى
٤١	طرثوث
٤١	طرفا
٤١	باب العين
٤١	العود
٤١	العنبر
٤٢	العرعر
٤٢	العناب
٤٢	العنب
٤٢	باب الغين
٤٣	الغبيرا
٤٣	باب الفاء
٤٣	فلفل
٤٣	فستق
٤٣	باب القاف

٤٣	القرع
٤٣	قرنفل
٤٤	القناء
٤٤	باب الكاف
٤٤	الكمثرى
٤٤	الكبر
٤٤	الكافور
٤٥	كشمن
٤٥	باب اللام
٤٥	اللوز
٤٥	لوبيا
٤٥	باب الميم
٤٥	مختم
٤٥	باب النون
٤٦	نرجس
٤٦	النخل
٤٦	نارجيل
٤٦	باب الهاء
٤٧	هليله
٤٧	باب الواو
٤٧	الاوراد
٤٧	باب الياء
٤٧	يبروح
٤٨	فصل فى عجائب الاشجار المجهولة الغريبه
٤٨	اشاره
٤٨	شجره بحريه

٤٨	شجرة كبيرة
٤٨	شجرة العصفير
٤٩	شجره
٤٩	شجره خشبة الفرج
٤٩	شجره
٤٩	شجره كارو
٤٩	شجره كاوى
٤٩	شجره
٤٩	شجره
٥٠	شجره
٥٠	شجره
٥٠	الركن التاسع فى عجائب الطيور
٥٠	اشاره
٥٠	أباب ذكر برخى پرندگان بزرگ
٥٠	ذكر العنقا و ما جرى بينه و بين سليمان عليه السلام
٥١	خاصية العقاب
٥٢	كاسر العظام
٥٢	خاصية النسر
٥٣	خاصية الهما
٥٣	خاصية النعامه
٥٤	طير غريب
٥٤	خاصية الصقر
٥٤	الحدأة
٥٤	حبارى
٥٤	البازى
٥٥	باب فى الطيور [١٨١]

٥٥	ذكر الحواصل
٥٥	ذكر الحمام
٥٦	خاصية الديك
٥٧	خاصية الدجاج
٥٨	الدراج
٥٨	تذرو
٥٨	في ذكر البط
٥٩	في ذكر السلوى
٥٩	غراب الفلكى
٥٩	الدجاجة
٥٩	عقاب
٦٠	خاصية السقا
٦٠	خاصية الطوطى [١٩٨]
٦٠	في ذكر الطاووس
٦١	خاصية القطا
٦١	في ذكر الكركى
٦١	أباب فصل فى ذكر الطيور الغربيه فى الأفاق
٦١	اشاره
٦٢	طير بربرى
٦٢	طير جرشى
٦٢	طير كبير خزرى
٦٢	طير كبير بدباوند
٦٣	خاصية السمندر
٦٤	باب فى ذكر بغاث الطيور المدبره و صغارها
٦٤	اشاره
٦٥	خاصية اللقلق

٦٥	اللحم
٦٥	الهدهد
٦٦	الغراب
٦٧	العصفور
٦٧	الخطاف
٦٧	الخفافش
٦٨	الركن العاشر فى البهائم و الحيوانات الكبار
٦٨	اشاره
٧٠	خاصية الابل
٧١	خاصية الثور
٧٣	فصل [مغز گاو اگر در شکر بسایند و سودا ویرا دهند سود دارد]
٧٣	فصل [گاو کوهی هر سال سرو بیفکنند و گاو اهلی نیفکنند]
٧٣	اشاره
٧٤	الثور البحرى
٧٤	خاصية الفرس
٧٤	اشاره
٧٥	الفرس الفلكى
٧٥	الفرس البحرى
٧٥	فرس الماء
٧٦	فرس ناس
٧٦	خاصية البغل
٧٦	فصل [خاصیت استر]
٧٦	خاصية الحمار
٧٧	خاصية الغنم
٧٨	خاصية الكبش
٧٨	خاصية العنز

۷۹	خاصیة آهو
۷۹	شفاق
۸۰	جریش [۳۲۸]
۸۰	صفت یامور [۳۲۹]
۸۰	ارس
۸۰	دابہ بحریہ
۸۰	صفۃ زرافہ
۸۱	صفۃ کرگدن
۸۱	الصناجہ
۸۲	خاصیة الاسد
۸۳	فصل [نزول سورة «وَالتَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ» و گفتار عتبه بن ابی لہب
۸۳	خاصیة الذئب
۸۳	فصل [اگر گرگ پای بر عنصل نهد از هوش برود]
۸۴	خاصیة الفهد
۸۵	خاصیة الببر
۸۵	الفرانق [۳۵۸]
۸۵	خاصیة النمر
۸۶	خاصیة الضبع
۸۷	خاصیة الشغال
۸۷	خاصیة الکلب
۸۸	الکلب البحرى
۸۹	کلب الجبال [۳۸۴]
۸۹	خاصیة خرس
۹۰	فصل [گویند کی خرس با آدمی زنا کند]
۹۰	صفۃ دب الاصغر و الاکبر
۹۰	خاصیة الخنزیر

۹۱	خاصية القرد
۹۱	صفة فيلقوس
۹۲	خاصية فعاجوس
۹۲	فصل در خاصية ثعلب [۴۱۲]
۹۲	خاصية الارنب
۹۳	خاصية القاقم
۹۳	سنجاب
۹۳	قنفذ
۹۳	السنور
۹۵	خاصية الدلق
۹۵	خاصية الفار
۹۶	فارة المسك
۹۶	فصل [بحدود فاطو آبی است از گل وی موش خیزد]
۹۶	ابن عرس
۹۷	الهرباء
۹۷	باب در خاصیت حیوانات بحری
۹۷	اشاره
۹۷	فصل [یونس علیه السلام و دعوت وی از قوم خویش]
۹۸	السمک الرعاد
۹۸	دخس [۴۴۹]
۹۹	قوقی
۹۹	السمک الاسبور و البرستوج
۹۹	الخراطیم [۴۵۳]
۹۹	سمک ذو القرن
۹۹	السمک البال [۴۵۷]
۱۰۰	السمک الکوسج

۱۰۰	سمک طيبا
۱۰۰	فصل [اگر فلوس ماهی بسایند با قسط بحری و بروغن بنفشه طلا کنند بر عصب کی گشته بود التحام پذیرد]
۱۰۰	السقنقور
۱۰۱	التمساح
۱۰۱	الصفدع
۱۰۲	فی [ذکر] السلحفاة
۱۰۲	باب فی ذکر الافاعی و الثعابين و الحيات
۱۰۳	فی الثعبان و خاصيته
۱۰۳	دابة غريبة جنوبية
۱۰۳	خاصية الحيات
۱۰۴	شجاع
۱۰۴	صورة دلفين
۱۰۴	الحوا و الحيه
۱۰۴	اسقيلوس
۱۰۴	فصل [اگر زن آبستن پای بر نشان مار نهد بچه بیفکند]
۱۰۵	فصل فی السموم
۱۰۶	صفة نضاض
۱۰۶	صفة سمند اسلار [۴۹۵]
۱۰۶	صفة الافعی
۱۰۶	فصل فی السموم
۱۰۷	فصل [اگر کارد را از کوره بیرون آرند سرخ و در شیر خر افکنند]
۱۰۷	فصل [اگر دماغ نهنگ یا خایه او با گندم بخایند و در میان گیاه حصیر، زیر خاکستر بلوط کنند، چهل روز]
۱۰۷	خاصية العقرب
۱۰۸	فصل [خواص کژدم]
۱۰۸	خاصية النحل
۱۰۹	فصل [نحل را القاح کنند باکسیر]

۱۱۰ اليعسوب

۱۱۰ الجراد

۱۱۰ خاصية الذباب

۱۱۲ خاصية العنكبوت

۱۱۲ خاصية دودة القز

۱۱۳ خاصية النمل

۱۱۴ خاصية البعوضه

۱۳۵ دربارہ مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

مشخصات کتاب

نام کتاب: کتب طبی انتزاعی (فارسی)

نویسنده: جمعی از نویسندگان

موضوع: مبانی طب - مفردات دارویی - بیماریها - داروسازی و صنعت - غذا شناسی - معدن شناسی - تاریخ پزشکی

زبان: فارسی

تعداد جلد: ۸

نوبت چاپ: اول

ملاحظات: این عنوان کتاب تشکیل شده از مجموع بحث های گوناگون طبی که از لابلای کتابهای دیگر توسط آقایان مجیدی نظامی و رحیمی ثابت استخراج و آماده شده و در این مجموعه قرار گرفته است .

[عجائب المخلوقات]

الباب السادس فی عجایب الاحجار و الجواهر

اشاره

قال الله تعالى «وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَّقُّ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ». [۱] می گوید کی سنگها آفریدم کی از آن جویه‌ها آب روان می شود و بعضی شکافته شود، از آن آب بیرون آید. یعنی دل کافر سخت تر از سنگست کی عبرت نمی گیرد، و ما اجناس احجار یاد کنیم.
الالف -

الماس

- سنگیست همه سنگها را بشکند و بهیچ سنگ شکسته نشود مگر بسرب تا بدانی کی هیچ قوی نیست کی نه بر وی ضعیفی مستولی است. معدن الماس ظلمات است. طبع وی سرد و خشک است بدرجه چهارم و کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۳۹
اگر در دهن گیرند دندانها را بریزاند بخاصیتی کی در آنست بسبب آنک جای وی جای اژدهاست و گویند الماس در چاهی بود و ماری بر سر آن و هر جانور کی دیده بر آن مار زدی بمردی. اسکندر بفرمود تا آینه بکردند و بنزدیک آن چاه بنهادند آن مار در آن آینه نگریست بر سر عمودی نصب کرده، چو روی خود در آن آینه بدید مار بمرد. اسکندر الماس را از آن چاه برآورد. این مقدار کی در عالم است از بقایاء وی بود. گویند الماس را در بوته با خون بز بگدازند گداخته شود، و پاره‌ها الماس همه مسدس بود. بعضی گویند بهندوستان کوهیست کی بر آن نتوان رفت «لیمو دره» خوانند، گوشت در منجیق نهند و بدان اندازند کرگس بردارد پاره‌ها الماس در آن دوسیده بنشیند و آنرا بخورد پس پاره‌ها الماس آنجا یابند.

حجر الاسهال

- سنگیست بطبرستان بسایند و بخورند [۲] اسهال کند.

الباء-

بسد

- از چند نوع بود سرخ و سیاه و سپید، بطبع سرد است و قابض، بسایند و بر جراحتها کنند خون باز بندد و در چشم کنند [۳] تقویت دهد و اگر در شراب کنند دل را قوت دهد و روشن کند، در قعر دریا روید چون درخت سپید بود بدام آنرا بکشند و برکشند. چون باد و هوا بوی رسد سرخ گردد و متحجر شود، برابر بزر فروشند. اسکندر گوید هر کی بسد را با خود دارد نقرس را ببرد و صرع را ساکن کند.

حجر بلور

- در بیابان عرب بود مانند آب. پارها یابند بر آن غشا [۴] از وی دور کنند، شعاع وی ظاهر گردد و باشد کی پاره از آن صد من بود. و در زمین هند باشد اما عربی نیکوتر بود. بلیناس گوید هر کی بلور بستاند روز پنجشنبه کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۴۰ چنانکه قمر بمشتری نگرد و نگینی بکند و بر آن نقش کند صوره مردی بر کرگسی نشسته، چوبی در دست گرفته، در زیر کرگس این پنج حرف کرده «ب س ع ال» و این نگین بر انگشتری برنج نهد و قدری کافور در زیر این نگین نهد و در انگشت دارد پیش خلایق محبوب بود و باید کی جامه سیاه نپوشد و جوز و بلوط [۵] نخورد و خود را پاکیزه دارد، این خاتم را اینجا یاد کردم کی طباع مختلف است و هر کسی را مرادی بود تا اگر طلبند این کتاب از مثل این خالی نبود.

حجر پازهر

[۶]- اجناس بود، از جمله یکی را در گردن مار یابند و اگر مار را پاره پاره کنند نمیرد تا آن مهره را از پس گردن وی بکشایند و آنرا قیمتی بود. شربه وی زهر را از عروق بکشاید و پادشاهان بر سر خوان نهند اگر در طعامی سمی بود، از آن سنگ عرق برآید و آنرا خستو [۷] خوانند. بعضی گویند خستو سرو اژدهاست کی از آن دسته کارد کنند و این معنی درست تر است. و در گردن خر غده باشد آنرا بردارند متحجر شود. بسایند، و برگشته [۸] ذوات السموم کنند، زهر را از مسام بیرون آرد. و پازهر بسیار گونه مانند دهنج [۹] که از خراسان آرند.

حجر بدخش

- جوهری است نفیس، معدن وی کوههء مشرق، بر آن چاهها می کنند و پارها می یابند بزرگ و کوچک و مرد پادشاه بر وی موکل و بضمن دارند.

حجر بیجاده

- نوعی است از جواهر، رنگی سرخ دارد، قیمتی کمتر از بدخش دارد، طبع وی گرم و خشک و معدن وی کوهه‌ها مشرق.
التاء-

حجر التغدغر

[۱۰] بترکستان بود و بدین سنگ استمطار کنند، این

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۴۱

سنگ را آدمی نشناسد مگر وحش، ابو العباس عیسی بن محمد المروزی گوید کی صفة این سنگ شنیده بودم بماوراء النهر ترکان دارند و بدان باران بیارد [۱۱] منکر بودم، تا پرسیدم از ملک ترکان بالقیق بن حبوبه [۱۲] گفت بلی کوهیست بزرگ آفتاب از پس آن برآید و در آن ولایت گرما سخت بود و مردم در سردابها باشند و آنجا وحش و سباع از تشنگی و گرما رنجور باشند. آفریدگار الهام داده است آن وحش را کی سنگی را شناسد در بیابان بدم بردارد، و سر بر آسمان دارد و زبوزه [۱۳] بزند حالی باران بیاید و بالقیق [۱۴] گفت جد من قصد کرد کی آنرا بیند، بروزگار دراز رفت تا آن وحش را بدید و از پس وی بدوانید تا ویرا مانده کرد و آن سنگ را از وی بستد و اکنون در دست پادشاه ماست، هر گاه بر آفتاب دارد ابری برآید و بیارد و این معنی معروفست.

الجیم-

حجر جمست

، جوهری است میان سرخ و سپید خاصیه وی آنست کی اگر از جمست قدحی سازند و از آن شراب خورند مست نگردند و اگر پارهاء جمست در قدح افکنند همین فعل کند، اگر در زیر بالین نهند خوابه‌ها نیکو بیند. هر که نگینی جمست سازد و بر آن صورتی مردی کند نیزه در دست و سپری در دیگر دست، کلاهی بر سر و این نگین بر حلقه زرین نشاند بهر حربی که رود ظفر یابد و این نگین را روز سه‌شنبه سازد کی تمر ناظر بود بمریخ و تا این نگین دارد از سگ مرده و زنده حذر کند.

حجر جزع

- جوهریست سخت، اجناس مختلف، ملون سپید و عودی و مخطط و منقش و منقوط حبشی بود و فارسی و غزوانی و عسلی و عودی و باقرای و این از همه نیکوتر بود تافصی از آن صد دینار ارزد و غزوانی بزرگ بود از

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۴۲

آن طستها [۱۵] شاید کرد. اگر جزع در موی زن پیچند و بر سر وی نهند حالی بزاید و اغلب جزع بیمن بود و بهندوستان و هر که نگینی سازد از جزع و بر آن صورته زنی بکند استاده بر دو گاو و در دست راست تازیانه و بر سر زن طوقی مانند ماه و بر پشت نگین این حرفها بکند. و بر حلقه سیمین نهد، هر که از آن با خود دارد زیرک گردد و کاره‌ها نیکو از دست وی برخیزد و این قول بلیناس است و چون نگین کند روز دوشنبه کند ماه در برج سرطان باشد و عرب جزع را بفال بد شمرند کی نام وی جزع است و جزع زاری بود و بعضی گویند اگر جزع را میان دو شخص بنهند هر دو را خصومت افتد.

الحاء- احجار بسیار است،

حجر الیهود

سنگیست چند فندقی مخطط بر کوهی روید چون زیتون بدست جهودان کنده شود، آنرا بسایند، شربتی از آن دانگی بود، سنگ را در مthane بگدازد و مthane را پاک کند، معدن وی کوه طرابلس بود.

حجر البرقان

- سنگی بود در آشیان خطاف یابند هر که را یرقان بود بر خود بندد یرقان از وی برود و اگر کسی خواهد کی این سنگ را بدست آرد بچه خطاف را بزعفران بمالد خطاف پندارد کی آن یرقانست برود و سنگ یرقان بیارد و پیش بچه بنهد. اسکندر گوید در شکم خطاف دو سنگ یابند یکی سپید و یکی سرخ، سپید بر مصروع بندند سود کند، سرخ بفرع سود دارد. [۱۶] بلیناس گوید در حوصله مرغ خانگی سنگ زرد باشد کوچک اگر بر انگشتی زرین نهند هر که در انگشت کند پیش خلاق محبوب بود. و در آشیان کرگس سنگی بود چند جوزی بر هر زنی کی ببندند بار بنهد و این سنگ عزیز باشد و در خزاین ملوک بود. گویند خایه عقاب بزرگ بود و زادن بر ماده

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۴۳

سخت بود می نالد تا نرش برود و این سنگ را بیارد پیش وی بنهد، ولادت بر وی سهل بود و این عجب نیست، اگر کهربا جذب گاه کند و مغناطیس جذب آهن اگر سنگی جذب بچه مرغی کند عجب نبود.

حجر القی

- سنگیست بمصر، هر که در کف گیرد قی کند، چون از دست بنهد ساکن گردد و سنگی بود در حدود مشرق چون در سرکه افکنند شناو [۱۷] برد چون ماهی، بر مقدار استخوان خرما بود. و بر ساحل دریای سیراف صدفی بود مدور اگر در سرکه افکنند متحرک شود و در میان سرکه گردد و اینرا من عیان دیده ام.

حجر بمصر

- سنگیست آنرا باغض الخل گویند اگر در سرکه افکنند از آن بجهد و علت این آفریدگار داند.
الدال-

دهنج

سنگی بود سبز، [۱۸] از کوه مشرق آرند، طعم وی شیرین بود در اکحال ساینده سپیده ببرد و نوعی بود که دیده را کور کند و آن دهنج فرسنگی [۱۹] بود بلیناس گوید هر کی نگینی دهنج سازد و بر آن صورت کژدمی کند هر زن کی آن با خود دارد بچه بیفکند و اگر دهنج را بسایند و در دوغ کنند دو جو و بر زخم مار کنند زهر را بخود کشد.
الدال-

ذهب

، اصل وی از احجار است جوهری عزیز و بر آتش صابر، هرگز بنکاهد و نپوسد، اگر در دهن گیرند بوی دهن خوش کند، اگر میلی زرین کنند نور چشم افزایش دهد. داشتن زر با خود بمهرها و حلیها دل را قوت دهد، اگر مقداری در معجون ساینده، دل را قوی کند و وسوسه ازدل زایل کند، اگر بسوزن زرین گوش را سوراخ کنند ملتحم نشود، اگر بزر داغ کنند بچه‌ها روز زودتر نیک شود از آنک بداغ آهنین کنند. اگر زر بسایند و در چشم کنند روشنایی دهد.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۴۴

معادن: معادن زر بسیار است. در حدود یمن شهریست آنرا غمانه خوانند، هر روز بامداد خانها را بروبند و خاک را بگدازند بقدر فراخی خانه زر بگیرند کم و بیش یک دانگی و یک دیناری کم و بیش ۲۰].

معادن: شهریست آنرا کلث خوانند بهند، معدن زر است بر کوهی عروق‌ها زر درفشد بشب و بروز از شعاع آفتاب ندرفشد، پس در شب چون درفشد گل تر بر آن زنند و بروز آنرا بکنند و بردارند.

معادن: بزنگبار جزیره‌یست بر آن زر روید مانند زبان گاو، آنجا مورچه بود بزرگ، چنانک شکم آدمی بدرد و راهی با خطر و گردابی در پیش و در آن حدود پلنگ باشد بسیار، مردم همه پوست پلنگ پوشند.

معادن: بترکستان چشمه‌یست می‌زاید از زمین آب گرم، چون بر کنار چشمه آید بسته گردد، سنگ سرخ، آنرا بگدازند زر سرخ از آن بگیرند، و بدانک زر تولد کند جایی کی بخاری بود، کبریتی و زیبقی متساوی و درهم آمیزد [۲۱] چون نضج یافت و برودت بر آن آید منعقد گردد زر شود.

الراء-

رصاص

، قلعی است [۲۲] از شهری آرند آنرا کله خوانند در هندوستان و سرب بسیار جایها بود خاک را بگدازند سرب از آن بیرون آید و از شهر کله شمشیرها آرند بغایت نیکو آنرا سیوف قلعی خوانند و گویند هزار سال بزبیک برگذرد رصاص گردد و هزار سال برصاص برگذرد سیم گردد و هزار سال بسیم برگذرد زر گردد. پس زر بحد اعتدال رسد نه بآفتاب و آتش بسوزد و نه در آب و خاک بکاهد و نپوسد و نه از باد بریزد و گویند کی مس زر پیراست کی بر وی بیش از چهار هزار سال بگذشته بود.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۴۵

معادن- و رصاص از بخار کبریتی و زیبقی تیره بود با غبار آمیخته و ازین سبب چون بسوزانند سرخ گردد مانند سنگرف، کی جوهر سنگرف از زیب بود و سرنج از سپید آب [۲۳] بود و سپید آب از سرب بود.

حجر رخام

- سنگی است سپید مطیع از آن عمودها و بناها کنند، بلیناس گوید اگر از رخام نگینی کنند روز چهارشنبه بر آن صورت مردی در دست چوبی و در دست دیگر کوزه بی‌دسته [۲۴] و این صورۀ را دو بال بود استاده و بر سر او شاخی بر او خروسی و بر پهلو راست این صورت چهار حرف ره ره ۲۵] و بر انگشتری سرب نشانند، هر که این خاتم دارد فراموشی از وی برود و تا این انگشتری دارد ترب نخورد و باد در انبوه نکند. و بدانک ما این چند خاتم یاد کردیم اگرچه عقل قابل این نباشد کی

صورتی کردن و خروسی بر سر وی هیچ معنی ندارد و از هیچ وجهی فایدتی نمی بینم در آن ۲۶] اما بحکم آنک حکما را عالم تر از خود می دانیم استخفاف بقول ایشان روا ندیدیم و چنانک گفته بودند و نوشته ایراد کردیم. الزاء-

زمرد

جوهری ثمین است و از چند نوع بود: نطفی و ریحانی و صابونی، و اغلب شکسته بود، معدن او کوهه‌ها مشرق بود [۲۷] و آنجا کی زمرد بود معدن زر بود طبع زمرد گرم و خشک است و دافع [۲۸] همه زهرهاست، شربت وی دو جو بود. بسایند و در دوغ علیل را دهند کی زهر خورده بود ببول از وی جدا گردد. بعضی گویند کی چشم افعی بر زمرد آید کور گردد. و من از ملکی شنیدم کی گفت دروغ گویند اینرا کی من [۲۹] این نگین را بر چشم ماری می سودم کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۴۶ هیچ اثر نکرد. گفتم مگر نه افعی بود، گفت افعی چگونه بود، گفتم چشم وی دراز بود، معزمی را بخواند و افعی را بیاورد، زمرد بر چشم وی مالید دیده وی آب شد و بچکید. زمرد را معدن، ظلمات است و اسکندر بیرون آورد و این همه بقایاء آنست. بعضی گویند زمرد بمصر باشد بشهری کی آنرا قفط [۳۰] گویند.

جوهر

زبرجد

هم زمرد است و بعضی گویند زبرجد نام جواهرهاست [۳۱] آمیخته و الله اعلم.

جوهر

زجاج

- جوهریست لطیف از سنگ می گیرند و نیکوترین زجاج فرعونی بود، از مصر آرند و این جوهریست مطیع، رنگها را قبول کند و صیغ پذیرد. اگر نحاس سوخته بر زجاج نهند و بگدازند سرخ گردد چون لعل، اگر قلعی بر وی نهند و بگدازند ارزق [۳۲] گردد و ما در باب کیمیا فصلی بیاریم و هیچ جواهر در آب چندان نماند کی آبگینه. و اسکندر می خواست کی مناره کند در دریا، همه سنگها و جواهرها را در آب نهاد و پنج سال بگذاشت، آنگه بر آورد و برکشید، از همه اوزانها بکاسته بود مگر از آبگینه، پس مناره اسکندریه را بنیاد کرد از آبگینه [۳۳].

جوهر

زیبق

- آنرا ام الاجساد گویند و بدانک زیبق را بعضی از معادن آورند و بعضی از سنگ گیرند بآتش، دخان جیوه مفرد مردم را مفلوج کند و سمع و بصر را تباه کند، سمی است قتال، مار جیوه را بیند بگریزد و از بوی وی بگریزد و بمیرد. و هر زری و سیمی کی در خاک بود و بدست نتواند آوردن قدری جیوه در آن افکنند همه ذرهاء زر و سیم بخود کشد. و بدانک

آفریدگار عز و جل بخارات را در زمین مختلف آفرید یکی مائی و یکی دغانی و درهم آمیخته

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۴۷

می شود، جواهرها میگردد ملون بعضی عیونها بعضی جوهرها، بعضی بسته شود چون کهربا و لاژورد و عقیق و بعضی روان بود چون نبط و قیر و جیوه و مومیای و سیر آن جز آفریدگار کس نداند. چنانک دندان شیر کی استخوان فیل را بشکند کی از دندان وی سخت تر بود و چنگ شیر کی پوسته قوی بدرد و آن خاصیتی است کی خدای داند بحکم آنک پوست گاو بکارد آهنین دشخوار توانند بریدن شیر بچنگ آنرا بشکافد و چنانک ترکیب مغناطیس و باغض الخل و غیر-هما و علت آن جز آفریدگار کس نداند.

جوهر

زرنیخ

- سنگیست مانند زر و براق [۳۴] و در کیمیا بکار دارند قدری از آن در دیگی افکنند همه گوشت را بگدازد و آن سمی قاتل است.

جوهر

زاج

- انواعست و جوهر شگفت بعضی از کوهها آورند و بعضی از چشمه‌ها آب کی فسرده [۳۵] شود زاج می گردد، چون در آب افکنند یا در شراب صافی کنند، قدری بر آب مازو نهند سیاه کند، اگر بآب زاج خایه بنویسند [۳۶] و بریان کنند چون پوست خایه باز کنند بر سپیده نقش سیاه بود و سبب تولد زاج در زمین حرارت آفتابست کی مستولی شود بر جوهر زمین و بسوزاند و آب بر وی بگذرد بسته گردد زاج شود، اگر بر سنگی سخت آید و آفتاب ویرا بسوزد [۳۷] و آب بر وی بگذرد نوشادر گردد و زاج سمی قاتل است، شش را بسوزاند و در آن منفعتهاست، صبغ کنند بدان و خاصیه ابریشم کی هرگز هیچ رنگی قبول نکند تا اول بآب زاج برنکشند.

السنین -

سنباده

سنگیست سخت مانند الماس بعضی اصلی و بعضی معمول، همه سنگها را بساید و هیچ سنگی بر وی کار نکند. بلیناس گوید هر که روز یکشنبه کی قمر در برج اسد بود و یا آفتاب ازین سنگ نگینی کند بر آن صوره

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۴۸

مردی استاده، دستها گشاده، پشت خم کرده، چنانک کسی سلام کند، در دستی زویننی و در دستی دیگر سپری [۳۸] در زیر قدم اژدره‌ها و بر انگشتری زرین نهد، در دل مردم محبوب گردد و تا این خاتم دارد پیش مرده نرود و سرخ نپوشد و در آب ننشیند. طبع سنباده [۳۹] سرد و خشکست بدرجه رابع سمی است قاتل، نوعی است از الماس و سخت تر زیرا کی الماس بسرب شکسته شود و سنباده شکسته نشود، و سنبادج سنگی است خرد کنند و لک صمغی است هندی چرب [۴۰] بگدازند و با سنباده

بسرشد و چرخى از آن بسازند كى همه چيزها را بسايد.

الرصاص -

سرب

جوهریست از سنگی گیرند و سرب را نیک بسوزانند سپیداج [۴۱] گردد اگر اسپیداج را دگر باره بسوزانند سرنج گردد و سرب را کی جای نمناک نهند پرورده گردد و بیفزاید طاقت آتش ندارد زود گداخته شود.
الشین -

شبه

، سنگیست سیاه از آن مهرها سازند. بلیناس گوید اگر از شبه نگینی سازند بر آن صورۀ مردی استاده ماهی در دست گرفته و سوسماری در زیر قدم و این نگین را بر انگشتی از سرب نهند و قدری مزد [۴۲] در زیر نگین نهند از حشرات ایمن بود و جامه سیاه نپوشد و بر خر نشیند و پیرامن مار نگردهد.

شاذنه

- آنرا حجر الدم خوانند. بلیناس گوید اگر روز سه‌شنبه نگینی کنند بر آن صورت مردی برهنه بر دست راست وی زنی استاده، موی باز پس افکنده، و مرد دست بر گردن زن نهاده و باز پس می‌نگرد و زیر قدم ایشان این حرفها نبشته ع ح ح و بر انگشتی نهد آهنین و زبان غواص در زیر این نگین نهد تا دارد محبوب بود و آب را بر آتش نریزد و آتش را نباید کشت [۴۳] و از سگ حذر کند تا این خاتم دارد.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۴۹
الصاد-

صدف

در بحرین بود، و در عمان و عمان بدریای محیط پیوسته است، بوقت ربیع برآید کی بادهای آید و دهن باز کند و بر مثال کبوتر بود و قطرها در دهن گیرد و بزیر شود بعد از هفت روز برآید پیش آفتاب و باد و نسیم صبا بخود کشد تا گرم شود آنگه با قعر رود تا وقت نماز دیگر، چون خنک گردد برآید تا وقت غروب آفتاب، چهل روز چنین می‌کند تا بیاد صبا پرورده شود آن قطرها در شکم وی منعقد گردد و مروارید شود و دیگر بیالا نیاید [۴۴] و بدان قانع شود و همه تن صدف رنگ مروارید گیرد. چون غواص ویرا بگیرد ضرر غصه [۴۵] بجگر غواص رسیده است بحکم آنک بندى بر دهان و بینی بندد تا دم نزند چون برآید بی‌هوش گردد، حالی گوشت صدف بریان کرده بخورد تا نیک شود و ما در باب اللام صفت لوء لوء بگوئیم.
الطاء -

طلق

حجریست سپید [۴۶] براق بنقره ماند پیاکی، برنگ مروارید ماند، طبق طبق بود، آتش بوی کار نکند و آتش همه اجساد را بگدازد مگر طلق را و طلق در سرکه کهن خمیر گردد و برف و یخ گداختن گیرد، مانند شیر سپید شود و این شگفتی است کی بآتش بنگدازد و به یخ گداخته شود و اگر این شگفتی از شهر دور خبر دادندی کی سنگی هست برین صفت عقلا قبول نکردندی و این دلیل است بر دیگر غرایبها.

العین -

عقیق

، سنگیست سرخ براق در حدود یمن چون در انگشت [۴۷] دارند اندوه [۴۸] از دل ببرد. قال النبی صلی الله علیه و سلم «تختموا بالعقیق فانه مبارک یذهب الهم من القلوب.» و گویند دستی یافتند در معرکه بریده پیغمبر علیه السلم بدید، گفت دفن کنید و لو تختمت بالعقیق لما قطعت.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۵۰

الغین -

غری

[۴۹] اجناس است سرخ و سبز و عودی و نفتی و از زمین حجاز آرند، داشتن وی مبارک بود.

الفاء -

فیروزج

: جوهریست فرخ دارند، بامداد کی چشم بر وی آید، نور دل زیادت کند، در معجون کنند، ضرر سمها دفع کند، در اکحال کنند [۵۰] روشنایی دهد. حکما گفته‌اند: اگر نگینی کنند از فیروزج و بر آن صورت زنی کنند دراز گیسو و دو کودک [۵۱] در کنار دارد و این نگین بر نقره نشانند و با خود دارند از جادوی ایمن باشند.

الفضه -

فضه

جوهریست عزیز بعد از زر هر خاصیت کی در زر بود در نقره نیز بود، اما نه بقوت زر باشد و اصل سیم از قول حکما و الله اعلم بخاریست زیبی غالب بر بخار کبریتی هم بمقدار و هم بکیفیت، آنک برودت [۵۲] یابد منعقد شود، معدن وی بسیار است اما نیکوترین معدن وی بحد مغرب است و همیشه سیم با خاک بود.

الفولاد -

فولاد

از قول حکما از بخاری خیزد زیبی و کبریتی، با غباری آمیخته مانند دردی [۵۳] منعقد گردد، معادن وی بسیار است اما

نیکوترین معدن وی هندوستانست و یمن و هری [۵۴]. و بهندوستان آهنی باشد از آن کاردی کنند چون بر جانوری زند بکشد و خون نیاید، اگر پیکانی کنند و بر چوبی زند، آتش در آن افتد، آهنها را جذب کند، در آتش سیاه گردد و چون شعله آتش افروزد برابر بزر [۵۵] دهند و ملک مهراج را بهند شمشیری بود ازین آهن مانند آتش. و این فولاد [۵۶] اندک بود و آنقدر از آن ولایت بیرون نیاید و بازرگانان آنرا بجویند [۵۷] و به هندوستان سنگ آهن را می گدازند و در زیر سرگین کنند روزگار دراز تا هرچه

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۵۱
جوهر خاکی بود پوسیده شود و آنچه صافی بود مشبک بماند، باری دیگر بگدازند آنرا بلالک [۵۸] خوانند. بلیناس گوید یک جزو آهن فولاد و یک جزو مس و دو جزو زر بگدازند و از آن نگینی سازند و بر آن نقش صورت کژدمی کنند و بر سر وی نقش کنند این کلمه برین صفت «بسم الله» [۵۹] و هر که این انگشتری دارد و بر زخم کژدم نهد ساکن گردد. بدانک آهن جوهریست کثیف و جلا پذیرد تا لطافت نماید [۶۰]. اگر آینه کنند محدب و روی دیگر مقعر، آن روی کی محدب است روی نماید چندانک ناخنی و هرچند دورتر شود خردتر نماید، پس آن صورت نگوسار گردد و این روی کی مقعر است خیال چندان نماید کی سپری فراخ و اگر پنبه در مقعر نهند و بافتاب دارند آتش در گیرد.
القاف-

قلند

و

قلیما

[۶۱] سرب باشد. و خبث از آن زر و سیم در جراحاتها بکار دارند سمی بود قاتل و هم چنین قلقنطار. [۶۲]
الکاف-

کهربا

صمغی بود از آن درخت جوز بسته می شود آنرا سید الکباریت خوانند، آتش زود در گیرد، بدست بمالند و گرم کنند گاه را بر باید و علت این آفریدگار داند کی قوه این جذب وی از چیست.
حکایت

گویند کی چون اسکندر عالم را بگرفت ملکی بود بهند نام وی کید، قصد وی کرد، پیغام فرستاد کی قصد مملکت من مکن کی ترا هدیه فرستم، قدحی کی هرچند کی از آن بخورند تهی نشود و اگر بریزند بیک زمان پر گردد.
اسکندر گفت اگر راست گویی مملکت تو زیادت کنم و حکما را پیش من موقعی
کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۵۲

بود زیادت، پس قدحی را بوی فرستاد، چندانک آب از وی می خوردند دگر بار پر می شد. پس از حکیمی پرسید کی این قدح را علت بمن بگو. گفت این قدح را از جواهری کرده اند جذاب چون کهربا و مغناطیس که یکی آهن کشد و یکی گاه،

این قدح بخارات از هوا می کشد، هرچه لطیف بود در آن جمع می شود. اسکندر را عجب آمد ازین صنعت. و بدانکه هر کی کهربا با خود دارد از یرقان ایمن بود و بچه در شکم نگاه دارد، اگر بسایند و باد در آن دمند و بآتش اندازند بر افروزد و بوی خوش دارد، بطبع گرم است در معجون کنند دل را شاد کند و خفقان ببرد و در وی شعاعیتی است جوهر، روح را سود دارد. اگر بگدازند چون روغن گردد. و سندروس نوعی است از کهربا و معادن وی در حدود صین است در ولایت روس و گویند در روس چشمه یست برمی آید و باد بر وی می آید [۶۳] و منعقد می شود آن کهربا نیکوست.

حجر کبریت

را ابو الاجساد گویند و زیبق را ابو الارواح و بدین اجساد زر و سیم و مس و آهن و قلعی خواهند در علم کیمیا بکار دارند و کبریت و جیوه اصلی عظیم باشد. معدن کبریت در عالم بسیار است. بحد رامهرم [۶۴] چشمه یست همه شب درفشان بود کبریت از آن آرند اگر جای دیگر برند بدرفشد [۶۵] و در معدن درفشد و نسوزد. اصل وی بخاریست دخانی در زمین مجری نیابد کی بهوا پیوندد، مدت دراز بماند جامد گردد، بغایت گرم است چون بخار کبریت بچیزی رسد کی در وی رطوبتی بود، رطوبت وی بردارد و با خود بیالا کشد و اگر آن رطوبت حامل لون بود لون را باطل کند و ازین سبب بخار کبریت لونها ببرد، و بر کوه دماوند [۶۶] چشمه هاء کبریت است بر سر قله و سر قله

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۵۳

بمساحت صد جریب است، گرد بر گرد هر سوراخی کبریت بود چون زر، بخار از آن سوراخها برمی آید و بر هم می نشیند و گوگرد می گردد.

اللام-

لوء لوء

جوهریست خجسته و نافع و در اکحال باشد روشنایی چشم دهد، اگر در معجون ساینند دل را تقویت و تفریح دهد، بعضی زرد بود و بعضی سیاه و بعضی سپید. علت زردی و سیاهی آنست کی صدف بتموز بیرون آید و بخاری فاسد بوی رسد. و طبع لوء لوء سرد و تر است بدرجه دوم، خون دل صافی کند، و مروارید استخوانست از آتش سوخته شود، بوی خوش ویرا تباه کند، در همه عالم جز در دریای کیش و عمان جای [۶۷] دیگر نبود، صدف را بسایند و بر مردگان ریزند نپوسند. و در سنه خمس مایه صدف از دریای عمان برمید و مروارید گران شد بسبب آفتی کی بوی رسید و بدریاء قلمز افتاد و در قلمز غواص نتواند رفت کی بعید القعرست و نهنگ بسیار بود و سبب رمیدن وی از دریای عمان آفریدگار داند و پس از آن باز آمد. و غواص در عمان دو جیره در پای بندد تا بقعر رسد و در قعر روشنایی بود می بیند کی صدف می رود و می گیرد و در چیزی میکند.

حجر لعل

- جوهریست سخت، بر آتش صابر و لعلی باشد کی روشنایی افکند و بسراندیب باشد و نقد سراندیب لعل بود، زر را حرمتی نبود همچون درم [۶۸] و لعل درفشان گاو آبی آرد و بشب بدان چرا کند، مرد کمین کند و گل سرخ بر سر آن زند و بردارد و از خواص لعل آنست کی در دهان گیرند تشنگی بنشانند، و از کوه زهون می آرند.

- جوهریست از کوهه‌ها مشرق آرند، دو کوه است یکی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۵۴

بدخشان، بدخش از آن آرند و یکی جرم گویند لازورد از آن آرند، اگر لازورد را در آتش افکنند مانند آب شود و اگر جوهری دیگری گدازند کی از گداختن خشک شود لازورد بر آن افکنند گرم گردد [۶۹]، و لازورد زر را جذب کند و همیشه رقم زر بر وی بود کی از سنگ و خاک بخود کشد. گرم و خشک است و دل را سرد دارد [۷۰]، کسی کی از هولی خسته بود [۷۱] یا از جایی در افتاده قدری ویرا دهند دل را قوت دهد و ترس از دل بردارد.

المیم-

مغناطیس

سنگ آهن بخود کشد [۷۲] عمل وی آنکه بود کی یک من بود، قوت در جان [۷۳] دارد آهن را از پس طبق مسین بخود کشد.

اگر بکوبند و بر جراحت کنند سم را [۷۴] بخود کشد و پیکانرا بیرون آرد. معدن وی در قعر دریاست و کشتیها را بمیخ آهنین نبندند بحکم آنک مغناطیس بدر کشد [۷۵] و کشتی را بشکند. اگر مغناطیس را بآب سیر بیالیند جذب نکند و همچنین لعاب روزه‌دار یا خون تنش. مغناطیس اگر بر دست گیرند نقرس را ساکن کند و زن بار بنهد. طبع وی جلاکننده است آنرا کی ساو آهن داده باشند، شربت دهند دو جو از مغناطیس از عروق وی بدر آورد، هندوان از آن چیزه‌ها شگفت کنند. خانه از مغناطیس بکردند و بتی آهنین در آن بردند مغناطیس آنرا از شش جهت جذب می‌کرد تا معلق در هوا بماند. گویند هندوی بتی بتراشید از مغناطیس و ویرا بخون زن حایض بیندود اشارت بابر کرد حالی ابری و بادی عظیم برآمد، پس آنرا بآب گرم بشست باد ساکن شد. اگر از مغناطیس نگینی کنند بر صورّه دختری کی دو جناح دارد، در دست راست درّه

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۵۵

و در چپ تازیانه و در زیر پا چرخ‌ی و بر سرب نشاند، هر که با خود دارد در حفظ افزاید. بمصر کوهی است هر که کاردی یا شمشیری از غلاف بر کشد کوه از وی بستاند و بگیرند و برنگذارند [۷۶] و کار مغناطیس شگفت است در جذب کردن و دیگر جواهر جذاب را دلیل بود. گویند ملک هندوستان لعلی عظیم بعزیز مصر فرستاد و ویرا نمود کی در خزاین ما امثال این جواهر بود عزیز مصر بر قصری نشسته بود، بر ساحل نیل آن لعل را بستد از رسول و بدریاء نیل انداخت. رسول هند اضطرابی بکرد و بنالید و گفت در همه عالم مثل این جوهر نیست، چرا بآب انداختی. عزیز خزینه‌دار را بخواند و گفت برو و آن ماهی زرین [۷۷] بیاور، ماهی زرین بیاورد و پیش عزیز نهاد. ملک مصر گفت بر رسول هند لعل را بیاورم؟ گفت بلی، آن ماهی را بآب انداخت حالی بر آمد لعل را بدم گرفته و عزیز از وی بستد و بخزینه فرستاد. رسول هند گفت مرا این لعل شگفت آمد اکنون ماهی تو شگفت تر است. مقصود ازین آنست کی ماهی را چنان ساخته بودند کی جواهر را جذب می‌کرد.

حکایت

گویند سلطان سنجر چون لشکر محمودیان بشکست و غزنین را غارت داد کردن [۷۸] در خزینه سلطان محمود سه صندوق یافت زرین، قفلها بر آن زده، پیش سنجر آوردند بگشودند. در یکی قرابه بود زرین و در دیگر قرابه سیمین و در دیگر طبلی.

سنجر بخندید گفت محمود را عجب آمده است این دو قرابه هر دو را بشکست طبل را برداشتند هر آدمی کی آنرا می‌زد از وی باد پدید می‌آمد زمانی بر آن می‌خندیدند. آن نیز بشکستند. ملک غزنین را رفیقی کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۵۶ بود مقرب و کاردان و رأی و عقل تمام، سنجر می‌خواست کی ویرا در جمله خدم خود آرد قبول نمی‌کرد بفرمود تا ویرا بقهر بیاوردند. سنجر گفت شایست کی خدمت محمود کنی چرا نشاید کی خدمت من کنی؟ گفت من چرا خدمت تو کنم تو سه طلسم را تباه کردی کی در عالم مثل این نیست. گفت چرا؟ گفت قرابه‌ها هر که از آن باز خوردی حالی برگشتی یکی بیماریه‌ها سرد سود داشتی چون فالج و لقوه و صرع دیگر بیماریه‌ها گرم سود داشتی چون تب و سل و دق و جرب. و این طبل هر که را قولنج بودی بزدی قولنج وی حالی بگشودی.

از دویست فرسنگی مردم [۷۹] آمدندی از هندوستان و از آن شربت‌ها خوردندی راحت یافتندی. محمود آنرا در صنایق زرین می‌داشت، پادشاهی بتو رسید آنرا بشکستی، من رفیقی او کرده باشم رفیقی تو چگونه کنم؟ این معنی از بهر آن گفتم کی در جواهر معانی جذب باشد و علت آن خدای داند.

حجر مریشیا

-[۸۰]

حجر روشنایی

خوانند، در چشم کنند روشنایی دهد اگر نیک سوده بود و الا عمل نکند، اگر بر گردن مصروع بندند نترسد [۸۱] اگر از آن نگینی کنند و بر آن ماهی بر ستوج کنند و در زیر نگین صورت عقربی کنند و پرخطاف در زیر وی نهند و بر سیم نهند [۸۲]، هیچ جنبنده [۸۳] بر وی کار نکند و گشته‌ها را ساکن کند و سنگی است ملون بر شکل قاطول اگر بر آن نقش کنند صورت امردی در دست راست چوبی بر سر آن سیبی، و بر پشت نگین این حرف کند «ع» هر که با خود دارد عزیز باشد و در خواب عجایبها بیند و ما این خاتمها را از قول بلیناس آورده‌ایم و حکم این آفریدگار داند کی چون است.

معدن مومیای در کهفی باشد بر کوهی، بارجان آبی است از کوهی برمی‌آید قطره

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۵۷

قطره چون عرق سپید و برین کهف در آهنین آویخته و نگه می‌دارند تا سال آینده پس رؤسا حاضر شوند و شخصی برهنه فرو رود و جمع کند چندانک امانه [۸۴] در قاروره کند، شربت وی جوی بود، خاصیه وی آنست کسی را کی استخوانش شکسته شود باز خورد حالی بر سر آن زخم آید حالی ساکن شود و شکسته را جبر کند.

جوهر مردا سنگ

خبث نقره است، سمی بود قتال، اگر قدری در تنوری افکنند همه نان بگنداند.

جوهر مرجان

، کامه و سپید [۸۵] خوانند، در دریاء فرنگ بود و در دریاء روم بود و گیاهی است در قعر دریا روید و چون درختی شود و چون بر خشک آید سرخ و متحجر شود.

معدن

ملح

جوهر عزیز است اسباب فساد را دفع کند حافظ ادویها و [مایعات بود تا گوشت در صحبت وی تباه نگردد، طعامها را هضم کند و بقهستان ملاحه است چهار فرسنگ در چهار فرسنگ، آبهاء نواحی آنجا جمع شوند. چون وقت ربیع بود آبها بازبندد، آن جمله در آنجا نمک گردد و آنرا می‌برند.

النون-

نوشادر

، بخاری گرم است منعقد میشود، آب را سرد کند، آتش را بکشد بخلاف گوگرد اگر نوشادر را در میان آب کنند بتابستان یخ بگیرد.

جوهر نحاس

- جوهریست شریف تولد وی در زمین بود از بخار زبیقی و کبریتی در غایت صفا و نضجی تمام یافته و لیکن با آتش سوخته شود، نحاس سوخته بر جراحتهها کنند گوشت رویاند و در اکحال [۸۶] کنند جلا دهد، اگر بخورند قتال بود اگر در سر که نهند سبز گردد و زنگار شود، معدن نحاس شهر کابل است. از دخان وی توتیایی گیرند، و همه توتیا از مس گیرند مگر توتیای هندی کی از قلعی گیرند. بلیناس گوید. اگر نگینی کنند از مس پاک و بر آن صورت کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۵۸ شیری کنند و نام اسد بر آن نویسند و صورت ماه و یک ستاره بر آن کنند و نقاش سخن نگوید، هر که با خود دارد از قولنج ایمن بود.

الواو-

حجر الورد

سنگی است سیاه. اگر بر آن صورت مردی کنند استاده در دست راست اژدهاء گرفته و در دست چپ غربالی و بزیر نگین این حرف بکند او ب [۸۷] و بر انگشتری سرب نهد هر که با خود دارد علمهء باطن بر وی کشف بود و از دیو ایمن بود و این سنگ محک است. و در دل گاو استخوانی بود عصبی آنرا بر آرند چون سنگی گردد. اگر شیری بر آن نقش کنند، مردی برهنه بر آن نشسته گیسوء شیر گرفته و دنبال شیر چون طوق بالای مرد در آورده، سر دنبال چون سر سگی دندانها پیدا کرده و بر انگشتری زرین نهند هر که با خود دارد مقبول بود و اگر بدین مهر سه موم را نقش کنند و هر یکی در گوری پنهان کنند و بعد از یک هفته بر آرند و بر مصروع بندند بعد از سه ماه عافیت یابد.

یاقوت

، جوهری است سرخ و زرد و کبود، سرخ از همه نیکوتر بود و از همه جواهر سنگی تر [۸۸]، بر آتش صبورتر، در معاجین کنند تفریح و تقویت دل کند بغایت، تا حدی کی اگر در دهان گیرند تفریح کند خاصیتی از آن تنویر کی در وی است و همه جواهر در آتش بگدازد و بشکند مگر یاقوت رمانی. طبع وی گرم و خشک بدرجه رابع. هر که با خود دارد از طاعون ایمن بود یاقوت از زر و سرب سنگین تر بود. معدن وی کوه زهون است بسراندیب کی آدم علیه السلم بدان فرو آمد و در میان دریاست، هر که یاقوت با خود دارد خون در تن وی صافی کند و از حموم [۸۹] و سکنه و صرع ایمن بود.

این باب تمام از قول حکما گفته آمد آنچه یافتیم در کتب ما ایراد کردیم و

کتب طبیبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۱۵۹

آفریدگار تعالی و تقدس دانایتر بحال آن و بحال جمله احوال. و ما در صخره‌ها بابی بگوئیم بتوفیق باری تعالی

کتب طبیبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۰۶

الركن الخامس في الأشجار و الثمار و الحشائش المرتب بحروف الهجاء

اشاره

قال الله تعالى «فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا، وَ عِنَبًا وَقَضْبًا، وَ زَيْتُونًا وَ نَخْلًا، وَ حِدَائِقَ غُلْبًا، وَ فَاكِهَةً وَ أَبًّا» [۹۰] بدانک آفریدگار در عالم درختها مختلف آفرید بعضی دراز چون ساج، بعضی کوتاه چون درخت انجیل، [۹۱] بعضی باریک ساق چون کدو، بعضی ستر چون جوز، بعضی را از میوها استخوان بیرون چون جوز و بادام و بعضی را استخوان اندرون چون خرما و غیرا، [۹۲] بعضی را ظاهر و باطن محمود چون انجیر و ترنج و فرصاد، بعضی را ظاهر و باطن مذموم چون حنظل و دلفی. [۹۳] و ما یاد کنیم خاصیات بعضی از آن تا قدرت کامل آفریدگار تعالی بدانند.

باب الالف

الاترج

- درخت وی نه کوتاه بود نه دراز، بوی و عطریتی خوش دارد، لونی نیکو، دل را تقویت کند، پوست وی در معجونها کنند تفریح کند. از ترنج [۹۴] همه بکار آید و هیچ افکنندنی نبود. گویند کی ملکی چند مرد حکیم را محبوس کرد، سجان را گفت «ایشانرا نان ده و از نان خورش آنچه ایشان اختیار کنند». حکما ترنج [۹۵] اختیار کردند، ملک پرسید کی «درین چه حکمت بود؟» گفتند «پوست وی طیب است و اندرون آن میوه است و دانه وی روغن است». ملک گفت ایشانرا بکرمان برند، آنجا رفتند، درختها بکشتند، آبادان شد. بفرمود تا بر کوهها

کتب طبیبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۰۷

روند. فوارها آب بساختند، کوه را آبادان کردند. بفرمود تا در حبس روند. [۹۶] صنعت کیمیا کردند. ملک گفت کی ایشانرا

بگذارید کی دانا بهیچ جای درنماند.

و بدانک ترنج را پوست گرمی گرم [۹۷] است و ششم سردی سرد است، [۹۸] آتش و آب را بهم جمع کرده است.

آبنوس

- چوبیست غریب [۹۹] منابت وی کس ندیده است و کس نداند کی کجا روید، آب دریا می آورد، مردم برمی دارند، چوبی عزیز است بر آتش بگدازد [۱۰۰] و بوی خوش دهد، اگر بسایند در چشم کنند سپیدی ببرد و جلای عظیم دهد، سنگ را در مثانه بشکند، ساو وی در آب حل شود. اگر از وی آسانه سازند و داروی چشم بدان بسایند بچشم سودی دارد بغایت.

الاس

- مورد بود، ریحانی است مبارک و خوش بوی عفونتها را دفع کند، روغن مورد موی را سیاه کند و دراز کند. گویند کی عصاء موسی از آس بهشت بود و گویند در روم درختی است از مورد در عالم از آن بزرگتر نیست بیهار شکوفه آرد هر که ببوید و بخسپد احتلام بیند، مورد و انار بهم بسازند در نزدیکی یکدیگر بار آرند.

اسبرنگ

- گیاهی است بجزیره حزیران [۱۰۱] روید در صحرای نرم و از زمین برآید مانند صورت آدمی، سر و موی و دست و پا و دهن و چشم همه پیدا مگر کی رفتار ندارد و مثل آن بر کوه لاییس درختهاست بر گهآء فراخ دارد بر هر برگی صورت آدمی و علت آن آفریدگار داند.

باب الباء

البقم

- درختی است بر جزیره رامنی [۱۰۲] روید، نکارند خود روید، ثمره کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۰۸ دارد چون خرنوب تلخ باشد بغایتی اگر کسی را زهر داده باشند عروق بقم بسایند و بوی دهند شفا یابد، بدین چوب جامها صبغ کنند، سرخی نیکو بود، بقم را ازین جزیره در عالمها برند [۱۰۳].

بیش

- نباتی است قتال، اگر مقدار اندک بخورند تباه شوند، هر کجا کی این بیش روید جدوار برآید و بیش را قمع کند و آب بیش بستاند و ویرا بخوشاند و اگر نه جدوار بودی بیش بسیار بودی و چهارپایانرا هلاک کردی. و بیش در خزینه ملوک باشد و سمان [۱۰۴] آنرا می خورد و فربه می گردد و اگر آدمی یا فیلی چندانک خردلی بخورد تباه

شوند. گویند یکی در زیر گرفت عرق بر آورد حالی جان بداد.

بلسان

- درختی است در مصر، در عالم همان یک درخت بود، جای آنرا عین الشمس خوانند، و از عروق وی جایه‌ها دیگر می‌نشانند و می‌روید و سرش می‌زنند و آب از آن می‌چکد در قارورها می‌گیرند، اندک بود و عزیز، چوب وی عود البلسان گویند، دانه وی حب البلسان، روغن وی دهن البلسان بفالچ و رعشه و بادها سود دارد و این روغن در خزاین ملوک بود و عود البلسان هم عزیز بود و چوبی عطار فروشد و گویند عود البلسان است. روغن وی بزیر آب رود اگر بر سر مالند بزیر قدم بوی دهد، اگر بزیر قدم مالند بر کاسه سر اثر کند نفوذی و قوتی دارد شگفت. و گویند در شهر قاهره بقعه‌یست چندانک چهار ارش در چهار ارش بر آن گیاهی سبز روید مانند گندنا، هر سال یکبار بردارند و بیفشارند، آنرا دهن البلسان گویند، در همه عالم همان جایگاه روید، روح را قوت می‌دهد و علل را تحلیل می‌کند. یک درم بده دینار جعفری دهند. بعضی گویند بوقت آنک ستاره کلب بر آید بیخش بزند این روغن از وی روان شود، زبانرا بسوزاند. اگر جوال-

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۰۹

دوز در آن زنند و باآتش دارند برافروزد، اگر بر گند ناچکانند بسوزاند، بر جامه سپید نهند رنگ بگیرد [۱۰۵]. پاره بر پشم کنند و باآتش دارند چون بسوزد دو انگشت تر کنند و بدان بگیرند اگر بمیرد خالص نیست اگر همه بسوزد تا هیچ بنماند خالص بود.

البصل

- بصل انواع است، بصل الزیز [۱۰۶] گرمی است گرم، بصل العنصل هم چنین بغایتی گرم و لطیف است، اما بصل دیگر را عنبر القدور [۱۰۷] خوانند، در آن منافع است اگر سر پیاز بردارند و میان او تهی کنند و سیری بدان فرو برند و در زیر گل کنند شامی [۱۰۸] بر آید.

باب التاء

التین

- انجیر میوه مبارکست، گویند بروزگار طوفان همه درختها تباه شد مگر درخت انجیر و از هر میوه چیزی بیندازند مگر از انجیر و حق تعالی در قرآن ذکر وی کرده است «والتین و الزیتون» [۱۰۹] اگر چوب انجیر بسوزانند، دخان وی بر مرد بزرگ خایه آید، خایه وی در حرکت آید. برگ انجیر زهر قتالست، شیری کی از برگ وی بر آید لسع زنبور ساکن کند، اگر بر شاخ انجیر نقشی کنند بر انجیر همان نقش پدید آید، درخت انجیر کی بار بریزاند عنصل در زیر آن کارند بار [۱۱۰] نگه دارد. انجیر حلوان نیکوتر از همه انجیرها بود. تحلیل رطوبات و دفع بادها کند.

التفاح

- تفاح سیب بود، میوه نافع بود دل را تقویۀ کند. در شام سیبی بود که بشکنند در میان وی سیبی دیگر بود. بشیراز درخت سیب بود نیمی از آن ترش و نیمی شیرین. حیوانات درخت سیب دوست دارند خاصه فیل در

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۱۰

بیشه قرار آنجا گیرد کی درخت سیب بود. ارسطاطالیس را بوقت مرگ گفتند وصیتی بکن. گفت «طاقۀ گفتن ندارم، سیبی بریان کنید.» آنرا بریان کردند بخورد قوتی در دل وی آمد، گفت «بر هیچ زن اعتماد مکنید کی من همه طبایع بدانستم، طبع زنان و بدعهدی ایشان ندانستم» و از دنیا رحلت کرد. بسامره درختی است دو شاخ برآمده از یکی سیب روید بر یک طعم و یک لون، از شاخی بخورند بخواباند و شکم براند و اگر از شاخ دیگر خورند بیدار کند و شکم ببندد. قال- المأمون «لو انحل تفاح لكان فرحا و لو انجسم الفرح لكان تفاحا.» رنگ سیب لذت چشم است و بویش لذۀ جانهاست. و طعمش لذت نفس است.

باب الجیم

الجوز

- درختی است عجمی از کبار درختها، روغن وی تریاق بود و جوز را چون باقلیمی برند کی آنجا نروید سمی قاتل بود. و شخصی حکایت کرد کی ملک ترکان یکی را هلاک می کرد در ترکستان، صندوقی را بخواست و از آن جوزی برآورد و بشکست و دانگی برکشید و بدشمن داد تا هلاک شد.

این مرد ویرا گفت «من از ولایتی ام کی خوردن ما جوز باشد [۱۱۱]». ملک این سخن را عجب می داشت. اگر جوز را پنج روز در گمیز پسری افکنند خواب ندیده پس بنشانند پوست وی تنک باشد. اگر جوزی را از پوست بیرون کنند چنانک بنخراشد و در برگ رز پیچند تر و بنشانند پوست وی بغایت تنک باشد، اگر سبویی را بنش بشکنند و پر جوز کنند و در زیر گل کنند و آبش می دهند آن جوزها بهم برآید، درختی باشد عظیم و من در نواحی همدان درختی دیدم از آن جوز انتصابی راست، [۱۱۲] شاخه‌های وی چون سرا پرده، مدور زده و بعضی سرشاخها بزمین رسانیده

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۱۱

و آن شاخه‌های وی سه طبق [۱۱۳] بود، کلاغی از سر شاخی جوزی از منقار وی در افتاد، بر طبقه اول آمد، پس بزیر آمد بر طبقه دیگر افتاد، پس بزیر آمد، بر چوبی دیگر افتاد، و اهل آن ولایت می گفتند کس مثل این درخت ندیده است. گرد وی ده بستان بود جمله را در زیر گرفته بود. اطبا گویند جوز را روغن تریاق است، کنجاره‌اش زهر. [۱۱۴] جوز را در خواب بیند کار عسر بود زیرا کی تا نشکنند مغز ندهد. و قیل «هو الاتم من الجوز».

خشبة الجولان

- جولان چوبی است، خاصیه وی آنست کی صداع را تسکین کند تعلیقا و دق را سود دارد شربا و خشبة الجولان عزیز بود، در خزاین ملوک دارند و دست هر کسی بدان نرسد.

باب الحاء

الحوز

- درختی است رومی، صمغی از آن روان می‌شود، چون سخت شود کهربا گردد، میوه او بصرع سود دارد، با انگبین بیامیزند و در چشم کنند قوت دیده دهد.

شجره حماما

- درختی است چوبش برنگ یاقوت خوشه‌ها وی برنگ زر، بوی خوش دارد مردم را بخواباند و مست کند، در ادویه کنند جگر را سود دارد.

شجره حنظل

- در زمین عرب بود، در ادویه بکار آید، تخم ۱۱۵] وی اسهال صفرا کند، در خوردن وی خطر بود کی رودها را ربش کند و بر درختی کی یک حنظل بود، آن یکی زهر قتال بود، هر که حنظلی با خود دارد، کفتار از وی گریزد و شرّ کفتار بتر از شرّ شیر بود، بحکم آنک کفتار با آدمی کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۱۲ فساد کند [۱۱۶]، پس از آن وی را بخورد.

باب الخاء

خلنج

- خلنج درختهاست بسیار، در بیشه‌ها ترکستان تا بلاد خوارزم همه درخت خلنج روید آنرا غیضه الرحمن خوانند، درین غیضه کر گدن باشد از آن درخت طبقها سازند و کاسها و غیرهما.

خدنگ

- درختی است بزرگ در ولایتی روس باشد، پوست وی بر غلاف نیزه پوشند و بعضی باشد آنرا خدنگ بمهر خوانند و پوست وی منقش بود، پنداری کی نقاش چین آنرا نگاشته است و آن جنس عزیز باشد، هم چون آهن گوهر دارد و خدنگ چوبی است نرم و مطیع، از آن تیر تراشند، بر سر این درخت باز آشیان دارد، در زیر وی قاقم لانه دارد، از پوست وی صمغی بگیرند مانند مومیای.

باب الدال

الدب

- درخت چنار است، خفاش از برگ وی ترسد و کرکس از خفاش ترسد کی بچه کرکس و خایه وی بخورد. پس کرکس برگ چنار می آورد و از آن آشیان می کند تا خفاشه از آن می گریزد.

دارشغیان

[۱۱۷]- درختی است عظیم بر وی خارها باشد، سنبل از آن آرند، گرم بود، قروح و جراحات را سود دارد و ثمره وی در معجونها کنند و جماع کردن زیادت کند.

دردار

- درختی است کدوها از آن پدید آید، چون بشکنند رطوبتی در آن بود جمله پشه گردد، چیزی از آن بریزد چون آرد، بر ریشها کنند نیک گردد، برطوبت وی نقاشان زرورق دوسانند بغایتی لطیف بود.
کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۱۳

دیودار

- صنوبر هندی بود شیر وی گرم است، عصبها را سود دارد فالج و لقوه را نافع بود، سنگ را در مثانه بشکند تا با بول برون آید و مرد را برهاند.

دمقوسی

- درختی است مصری، بشب از دور چون آتش افروزد، مسافر بدان غره شود قصد وی کند، چون نزدیک رسد درخت بیند، چون بازگردد آتش بیند.

دنس

- حشیشی است، از آن رسنها بافند از بهر کشتی بمصر. اگر یکی از آن تیز تیز بگرداند، آتش در آن افتد و همه شب سوزد.

باب الرء

الرمان

- رمان انار بود میوه نافع و مبارک، آفریدگار آنرا بر شکل حقه آفرید چون عقیق، دانهها در آن چون یاقوت، حجابها زرد در آن میان مانند حریر، تسکین صفرا کند، بدل سود دارد، خفاشه عدو وی باشد میان وی بادافت [۱۱۸] کند و بچه را در وی برد و لانه سازد، چوب انار اگر بر آدمی زنند هلاک شود، اگر بن انار شیرین اندکی باز کنند و سرکه در آن ریزند، انار ترش شود، اگر بن درخت انار ترش را باز کنند و انگبین در آن ریزند، انار را شیرین کند و این خاصیه انار است.

راوند

- کدو هندیست، برگ ویرا سادج هندی گویند، مردم آنرا راوند چینی گویند و گویند کی راوند اصل ریباس است و ریباس میوه نافع است، قانع صفرا بود. و در حدود طوس هر ریباس پنجاه من بود، بطاعون سود دارد و راوند چینی نیکوتر از ترکی بود بجگر سود دارد کی محرق بود.

باب الزاء

الزیتون

- درختی است مبارک، نافع، گرم و نرم و سازگار، آفریدگار

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۱۴

بر وی ثنا کرد، در وی نفعی بود عظیم. ایلاؤس قولنجی بود کی راه رود گانی بسته شود، هرچه بخورد بقی باز گردد، این علت را زیت بگشاید. اگر مرده بدارو زنده شدی آن زیتون بودی.

یکی را علت صعب بود درماند، از مداوای نومید شدی، شبی در خواب ویرا گفتند علیک بلاولا، کسی نمی دانست کی لاولا چه بود، یکی از علما دریافت گفت آفریدگار می گوید زیتون لا شرقیه و لا غربیه، این لاولا زیتون است. زیتون را بخورد تا از آن علت نجات یافت و قصه کنیسه الزیتون گفته ایم.

بدانک هیچ درخت در عالم چندان نماند کی درخت زیتون و دراز عمر باشد.

و گویند درخت زیتون در شام هست کی از سه هزار سال باز کشته اند کی یونان پیش از روم بوده اند، صمغ زیتون را اصطرک خوانند، دخان وی مانند دخان کندر بود، مرد را بخواباند و سر سنگی کند، بواسیر را سود دارد، گمیز بگشاید، نان کی در زیت نهند اگر موش بخورد بمیرد، بحکم آنک زیتون مبارکست و موش شوم است، هر دانه را کی بنشانند همان برآید مگر زیتون کی از دانه وی چیزی برآید کی نه زیتون بود، و نهال نشانند نه دانه.

زقوم

- درختی است بدوی، صمغ ویرا زقومیا [۱۱۹] خوانند، معده را تباه کند، شهوه را ببرد، قتال است، مقداری در ادویه کنند اسهال صفرا کند. مصلح وی یا صبر و یا کتیرا یا مصطکی بود، دل را برنجاند، عدو دلست و عرق را بگشاید و ضعف آورد.

زعرور

- در قهستان جبلی خوانند، بار بزمستان آرد، میوه وی سرخ بود بریق، دو استخوان دارد [۱۲۰] تا برف نبارد پخته نشود، همه میوهها از آفتاب پخته گردد وی سرما رسیده شود.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۱۵

باب السین

ساج

- در آب روید و بر روی آب استاده بود و بهیچ پیوسته نبود، معلق روید در دریاة هندوستان، خاصیه آن نفع جگر بود [۱۲۱]، جامه را نگه دارد از گزنده، بوی دهن خوش کند.

سوسن

- گرم بود، روغن وی تحلیل باها کند، در زیر پای خفته نهند همه شب سخن گوید.

سفرجل

- میوه یست نیکو، مفرح، مقوی، دل را قوت دهد، قابض است و دانه وی ملین، چندانک در جرم وی قبض است در دانه وی تلین است، در حدود طوس هر سفرجلی صد و پنجاه در مسنگ بود.

سماق

- ثمره دارد قابض و قامع صفرا بود، خشک بود تا بحدی که در کف گیرند شکم ببندد.

ساج

- درختی بود عظیم از حد گذشته در شهر کولم [۱۲۲] روید، بالاء وی صد ارش بود، سحاله وی بزیر آب رود و ساج چون جوان بود راست استاده بود چون کهل شد پشت را خم کند، چون پیر شد سر بزیر دارد، ساق وی هیچ گره ندارد، هندوان از برگ وی شلوار بدوزند. گویند بدمشق سروی است بر در سرای طیون، سیصد ارش بالاء وی، در زیر سایه وی پانصد مرد بنشینند.

سنط

[۱۲۳]- درختی است بمصر هزار من از چوب وی بسوزند، چندان خاکستر بود کی بر کف گیرند.

باب الشین

شمشاد

[۱۲۴]- چوبی است نیکو، درخت وی انتصابی نیکو دارد، در

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۱۶
آب صابر بود، از آن شانه کنند و بجای وی هیچ چوبی نباشد بسختی و نرمی و راستی.

شقایق

- گلی است سرخ بغایت چون بستان افروز، و همه گلها را عرق بقرع و انبیق بگیرند آبی سپید بود مگر شقایق را کی عرق وی سرخ بود و این شگفت است، بحکم آنک اگر بقرع عرق خون بگیرند کی اسفید باشد، روغن شقایق موی را سپید [۱۲۵] کند.

شلغم

- خاصیه وی آنست کی نور دیده دهد بخاصیه فیه اگر خام خورند و اگر پخته و تخم کرنب و تخم شلغم چون کهن گردد و بکارند از تخم شلغم کرنب برآید و از تخم کرنب شلغم برآید. و اگر دیگی بزرگ نیمی کاه در کنند و بن وی بشکنند و در زمین نهند و تخم در آن کنند و سرگین در سر تخم کنند شلغمی برآید بزرگی آن دیگ و حکم دیگر تخمها همین باشد.

باب الصاد

صندل

- در شهر مندورقین روید درختی عظیم است در بیشه هند، مار در زیر وی باشد خفته بوی رسیدن دشخوار [۱۲۶] بود، صندل بطبع سرد است چون نیک بسایند گرم گردد.

صنوبر

- درختی بلند است، همه زمستان و تابستان سبز بود، سرما ویرا خشک نکند. از فرط حرارت، حب وی معجون کنند مقوی بود بر جماع، در میان وی کرمی باشد قتال بقوه درار بیج [۱۲۷] بود.

باب الطاء

طباشیر

- در مندورقین بود و آن قصبهء دراز است، در بیشه بادها آید
کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۱۷
سخت در هم ساینند آتش در آن افتد، سوخته شود، حریق وی طباشیر بود و نیکوتر آن بود کی از میان قصب بدر آید، هر سال از آن مقداری اندک بگیرند برابر بزر دهند و باشد کی آن قصب مقدار چندین فرسنگ بسوزد، نیکو آن بود کی در میان قلم بود، تشنگی بنشانند، دل را قوت دهد، خون شکم باز بندد.
و الله اعلم.

طارسینی

- دارویی است مبارک آنرا قرفه ۱۲۸] خوانند، روی آدمی نیکو دارد، نور چشم زیاده کند، دارویی است محمود تا طیور و وحوش آنرا دوست دارند، مرغان از آن لانه بندند. گویند مرغی از ترکستان بهند آید و آنرا بردارد و بترکستان برد و از آن آشیان بندد آنرا اغینیلوس ۱۲۹] گویند.

طرثوث

- درختی است کی صمغ وی اشق باشد و اشق دوایی نافع بود، گرم است بدرجه دوم مفتوح ۱۳۰] است، جراحات را درست کند، گوشت رویاند، شربت وی بول را بگشاید تا خون روان کند، حب القرع بیرون کند، بچه را از شکم بیفکند، بدان زرب کاغذ دوسانند.

طرفا

- درختی است. چون اهل سبا عاصی شدند آفریدگار بریشان خشم گرفت، آتش باغهاء ایشان بسوخت بجای آن طرفا برست، اگر بر حیوان زنند بیمار گردد. گویند بحد افغانیان گزاستانی است در آن درختی هفده ارش ستبری آن، هر که از آن چوبی بشکند یک شبان روز دست وی درد کند، افغانیان آنرا سجود کنند و آنرا درخت برهمن خوانند و در آن بیشه شیر و ببر باشد، پس هر که در زیر این درخت آمد ایمن باشد از سباع. طرفا بر زمین بیران روید جایی کی خشم آفریدگار رسیده بود. کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۱۸

باب العین

العود

- عود اصناف است بر جزیرها بود از آن سوی خط استوا، کس آنجا نرسید و ندید کی درخت عود چونست و میوه وی چیست، عود را آب می آورد از جانب شمال از زمینها مجهوله، آنک آب آورد عود الرطب خوانند، هرگز بنخوشد و آنک خشک بود بشهر کله یا بقامرون باشد، نیکوتر آن بود کی از مندل آرند، و در آب افکنند بزیر نشود و بر آتش بگدازد، در معجونها کنند دل را قوت دهد، بوی وی جامه را از گزنده نگاه دارد، بوی وی در عقل افزاید [۱۳۱] و در حفظ.

العنبر

- عنبر صمغی است از درخت آبی ۱۳۲] و بعضی گویند چشمه یست در قعر دریا برمی جوشد بر سر آب می آید. بعضی گویند سرگین گاو آبی است و اگر سرگین دابه است روا بود کی نافه مشک خونی است و آنچ گویند صمغ است روا بود کی دو سنده است، و هر مرغ و سباع کی چنگ و منقار در وی زند در آن بماند، و در میان عنبر منقارها و چنگها بود بسیار. و ماهی است آنرا بال خوانند دویست ارش درازی وی بود اگر ذره عنبر بخورد بمیرد، عنبر بدل سود دارد جانرا قوت دهد. اگر بدر مرگ بر بینی مرده مالند بخندد، جگر را و معده را و دل و دماغ را قوت دهد شربا.

- درختی است پهن بازشود، دراز نگردد، ثمره وی ابهل بود، هم‌چندان بود کی جوزی گرم، چون بخورند خون در بول آرد و بچه بیفکند.

اگر جوزی را از آن بسرکه بجوشانند در گوش کنند کری ببرد.

- درختی است نیکو، برگه‌ها براق دارد، میوه وی نافع [است ،

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۱۹

آب وی خون صافی کند، محرور و مرطوب را بسازد، مسمن بود، اندامها نرم کند، حکما گویند اگر کسی در کف گیرد خون وی صافی شود. از جمله قضاة یکی را پرسیدند کی «گاوی را بکشم خون وی سپید بود چون آب چه گویی؟» قاضی گفت «مگر گاو تو عناب خورده بود.» مرد باز گردید، روزی دیگر مردی بیامد و آن مرد را حاضر کرد. گفت «این مرد را گاوی بود در خانه من آمد ده من عناب بخورد، اکنون تاوان می‌خواهم.» قاضی گفت «من آنچه گفتم صواب آمد.» مقصود ازین حکایت آنست کی عناب خون را تصفیه کند و تسکینی دهد در شهرها کی نه منابت وی بود. [۱۳۳]

- انگور میوه شریف است، از آن دوشاب گیرند و از آن حلواهاء بسیار سازند و خاصیتها دارد، بر دیگر میوه‌ها. در سهرورد [۱۳۴] درختی بود از آن انگور، سالی انگور آوردی سالی ودع. و انگور آنکه باید نشاند کی ماه چهارده بود، نه از سر قضیب و نه از بن وی و لیکن از میانه و هر دو سر بسرگین گاو در باید گرفت و قدری نانخواه در بن افکنند و در رز البته نخود و کرنب بکارند [۱۳۵] و دوارش بزمین فرو برد و اگر شاخ وی برشکافند چنانک پوست جدا نگردد و پشم کی [۱۳۶] در میانه است بردارد و برهم نهند راست و بیوست بید تنگ ببندد و بگذارد تا پرورده شود انگور این درخت را دانه نبود. و در هندوستان انگوری بود کی اسهال کند و سبب آنست کی برزیگر چوب انگور بشکافد و در میانه وی سقمونیا درنهد و دربندد و بکارد انگور وی اسهال کند. و بدانک انگور در هر ولایتی شکلی دارد، بزبیر [۱۳۷] انگور بود هر خوشه چندانک گوسفندی. شخصی گفت دو شخص را دیدم و چوبی بر دوشها نهاده و یک خوشه انگور می‌بردند.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۲۰

بیت المقدس انگور بود یک حبه پانزده مثقال، یک خوشه خرواری. هرون الرشید بحج بود ویرا یک خوشه انگور بهدیه آوردند بر شتری نهاده. و بصنعا انگور باشد آنرا مختم گویند و جنسی دیگر بود حوشی [۱۳۸] خوانند و آن خوشه‌ها دراز بود. جنسی دیگر آنرا اطراف العذاری خوانند جهاء وی دراز بود. جنسی را عیون- البقر خوانند دانهها بزرگ بود بعضی را دوالی خوانند هر خوشه چندانک مردی زنگی کی برهنه گردد. هر دانه بچند بار در دهن نهند.

الغبیرا

- غبیرا سنجد است درختی، است جبلی درین میوه قبضی بود، خون شکم باز بندد، دل را قوت دهد، بوی شکوفه آن زنان را شهوت انگیزد هر مردی کی شکوفه غبیرا با خود دارد چون زن بوی رسد و بوی آن بشنود اگر پیر بود و اگر جوان عقل وی برود و تابع وی گردد. اگر گل غبیرا بر اندام زنان مالند هر جا کی باشد زن را غلمت رسد، بشکوفه بید و برگ وی عادت [۱۳۹] آن بشکنند.

باب الفاء

فلفل

- درخت وی بزرگ بود، آب از زیر وی خالی نبود و کس بر سر درخت فلفل نتواند رفت فلفل را باد ریزاید و در آب افتد، آنگه جمع کنند و بجوشانند، و در وی تشنجی بود و ازین سبب بجوشانند تا جای دیگر نکارند و نروید. و فلفل بار آرد بتابستان و زمستان خوشه خوشه چون آفتاب گرم شود برگها بر آن خوشها افتد تا سوخته نشود چون آفتاب فرو رود برگها باز شود، درخت وی حر بود مالک ندارد و فلفل سپید در آتش سوخته نشود، دارویی است گرم محلل بادها، مقوی احشاء، مهیج شهوت، سودمند بصرع و فالج و لقوه و رعشه.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۲۱

فستق

- حبی لطیف است و بوی خوش دارد و از لبوب هیچ بلطافت [۱۴۰] وی نیست، عفونت دیر پذیرد و مغز جوز و سمسب باندک روزگار غفن شود اما فستق دیرتر بماند، طبع وی نرم و گرم، قوت حیات زیادت کند کی در آن عطریتی است. ساق این درخت سوراخ کنند مصطکی از آن بیرون آید، و مصطکی معده را تقویت کند و دماغ را پاک کند.

باب القاف

القرع

- قرع کدو بود، درختی ضعیف بود و میوه بزرگ، بیمار را سود دارد و سایه وی سبک بود مر بیماران را. سایه بان سر یونس بود علیه السلام.

کدو و خربزه بیک جا روید، بخراسان خربزه بود یکی بر شتری بندند. جنسی باشد بموصل «تاعوری» [۱۴۱] خوانند. معتضد تخم ویرا بغداد آورد و بکشت نیکو نیامد، گفتند از هواست، گفت ما را بر هوا دستی نبود.

قرنفل

- بزنگبار روید، کس منابت وی ندیده است. بازرگانان درم بر لب ساحل نهند و بروند، روز دیگر کی باز آیند قرنفل بجای

زر نهاده بود و زر برده. قرنفل دواى مبارکست و بوى تيز و عطريتى دارد، ملايم ارواح است. در ادويه کنند قوتهاء اعضا زيادت کند.

القناء

- قنا خيار بود. اگر خواهند کى دراز گردد کاسه پر آب پيش وى بنهند تا آب را مى بيند و خود را بآب مى کشد و چون خشکى بيند کاهد. اگر تخم خيار در سقمونيا نهند و آنکه بکارند شکم را براند و تخم قنا سرد و تر بود، درد گرده را ساکن کند و مئانه را پاک کند.

باب الکاف

الکشرى

- انبرود است، ميوه لطيف است، بدل سود دارد، هر سال کى

کتب طبى انتزاعى (فارسى) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۲۲

انبرود فراخ بود، ديگر ميوها تنگ بود. در حدود مهره ۱۴۲] درختى است هميشه انبرود بار آرد زمستان و تابستان و از آن يکى توانند خوردن و گويند آنرا هود پيغمبر عليه السلام کشته است. انبرود اگر بسيار خورند قولنج آورد، عباسى بدل سود دارد.

الکبر

- کبر داروى است مبارک و گوارنده، طحال بزرگ را بگدازد.

عمار بن تياه ۱۴۳] گويد «پيش ملک الروم رفتم خزائن عرض مى کرد. صندوقى مقفل بگشود، چوبى از آن برآورد از طرفا، گفتم «اين چوبى شوم است از آن قوم سبا و در شهر ما بسوزانند.» گفت «در ولايت ما دخان وى بيماريها را سود دارد.» و صندوقى زرین بياورد و چند دانه کبر برآورد. گفت «در ولايت ما اين را عزتى دارند و بداروها بکار آيد.» و کبر در خرابها رويد.

الکافور

- درخت وى در جزيره هرکند بود و درختهاء عظيم بود و ببر[۱۴۴] آنجا لانه دارد و آنجا دشخوار بود رفتن. و اين درخت را کى کافور صمغ وى است کس نشناسد مگر باز و کبوتر کى در آن گرماء سخت در آن درخت دو سند و جناحها بگشايند و سینه بدن درخت باز نهند از بهر خنکى، صياد تير بدن درخت اندازد از بهر نشان و باز گردد تا زمستان کى سباع از آنجا برود و از آن صمغ بردارد. و طريق وى آنست کى درخت را بتير سوراخ کند تا از آن صمغ بيرون مى آيد و کافور در شهر مندروقىن بود بر لب آب و شنيدم کى بتموز ماران خود را بدن شاخها درپيچند از بيم حرارت تا خنکى کافور مى يابند و بزمستان باز گردند.

کشمین

- درختی بود عالی چهل ارش ستبری آن بود آنرا کشاسف ۱۴۵] نشانند در پیش آتش خانه و پیغام فرستاد بآفاقها کی آفریدگار کشمین را بمن داد و قصری زرین بکرد صورت جمشید و افریدون بر آن کرد و بارویی از آهن بکرد و کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۲۳
آنرا سرو کشمین ۱۴۶] خوانند و خبر بترکستان شد، ملک ارجاسف نامه نبشت بوی کی دینی تباه گرفتی و دعوی نبوت می کنی! و میان هر دو حربها رفت و کشمین بماند تا عهد نوشروان عادل تا آن را تباه کرد.

باب اللام

اللوز

- لوز بادام است و این میوه مبارک بود بفال دارند و در ولایت ترک عزیز بود تا حدی که ملکی دختری را بشوهر دهد، سه بادام یا چهار در حقه زرین نهند با جهاز برد. بسایند و بمیل زرین در چشم کنند، سودها دارد و اگر چه بحد کوری رسیده بود. بادام را اگر بشکنند، چنانک زخمی بر مغز وی نیاید و آنرا بکارند بی استخوان، بار وی پوستی تنک دارد، دست شکن همچون جوز دست شکن و این سخت شگفت اندیشه کرده اند.

لویا

- درخت وی در میان آب روید در دریا و بلند بود، کس بر سر آن نتواند رفت مگر بوزینه آنرا بزیر آرد از وی بستانند و اگر نه بوزینه بزیر آوردی کس بلویا نرسیدی. دانه بود نیمی سرخ و نیمی سیاه، رنگی بریق و شگفت.

باب المیم

مختم

- نوعی از انگور است بشهر صنعا، خوشه‌ها بزرگ، حلاوتی بغایت دارد و انگور میوه مبارکست، آفریدگار آنرا بهدیه بآدم فرستاد، ابلیس حسد برد، از وی بدزدید، آدم دل تنگ شد، میان وی و ابلیس منازعت افتاد، جبریل میان ایشان توسط کرد بر نیمی، ابلیس از آن خود بکشت و بول در اصل وی کرد، انگور سیه بار آورد، نصیبه خمر شد از آن سبب بجوش آید. پس بوزینه قصد انگور کرد، ابلیس وی را بکشت، خون وی در بن انگور رفت،

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۲۴

روزی دیگر سگی قصد انگور کرد، سگ را نیز در بن وی کشت. روز سیم شیری قصد کرد شیر را نیز در بن وی کشت. پس هر که خمر خورد اول بار نشاط کند و طرب چون بوزینه بعد از ساعتی فریاد کند چون سگ، بعد از ساعتی عربده کند چون شیر. و آدم علیه السلام نصیب خود بنشانند بعضی سرکه شود و دوشاب و مویز و گویند کی در صنعا از هفتاد گونه انگور بود.

باب النون

نرجس

- ریحانی است نافع و بعقل سود دارد. قال جالینوس «من كان له رغيف فليجعل نصفه في النرجس فانه يراعى الدماغ و الدماغ يراعى العقل». و ابقراط [۱۴۷] گفت «نرجس عقل افزایش و نرجس تاتر بود نافع بود، چون خشک شود نفعی نکند.» گویند اگر قدری نیل در بن پیاز نرگس افکنند و آنرا آب دهند نرجس وی کبود گردد. [۱۴۸]

کتاب طبی انتزاعی (فارسی)؛ ج ۲؛ ص ۳۲۴

النخل

- نخل خرما است و این درخت درختی مبارکست و در اصل درخت پیچیدگی ندارد و قامت راست دارد. درخت نر از درخت ماده پیدا بود.

از طلع وی بوی منی آید و هم چنانک بچه از شکم مادر زاید، طلع از میان درخت آید اگر خمار کی بر سر دارد [۱۴۹] ببرند و آن بجای مغز است درخت کشته شود، اگر از پای بیفکنند تر قوتی دارد. اگر بر پای خشک شود سست بود و آبش بنماند [۱۵۰] و هر شاخی را کی ببرند بجای باز ناید چون عضو آدمی. لیف دارد چون موی و بر پشت استخوان وی نقطی بود چون رحم نهال از آن روید و ریشه خرما در سنگ برود و در آهک نرود [۱۵۱]. باسکندریه درختی است آنرا نخله مریم گویند کی در حالت نفاس از آن بخورد بس شیرین بود چون رطب. گویند

کتاب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۲۵

در آن ولایت همان درخت است و سه هزار سال عمر وی است و بزمین هجر درختی است آنرا با هین خوانند همه سال خرما بر آورد [۱۵۲]. اهل عمان جهد کردند و دانه وی بکشتند نرست. ابو حاتم سجستانی گوید «خرما انعام آفریدگار است بر اهل اسلام و در بلاد کفر نباشد نه در حبشه و نوبه و زنج و هندو نه در ترک مگر بزمین بربر کی لشکر اسلام دانه چند بیفکنند، آنجا برست.» درخت وی چون درست در سقف افکنند بشکنند، چون بدو شاخ کنند نشکنند. این میوه در بلاد اسلام است و هم چنین آبها و نهرها بزرگ در بلاد اسلام همه از بلاد الکفر آید مگر نهر عاصی کی از بلاد اسلام بیلاذ کفر می رود، نام وی در اصل عاصی آمد.

نارجیل

- جوز هندوست، بکوبند و آب بر وی زنند چون شیر گردد، اگر آب غوره بر وی زنند دوغ گردد. کدو دانه از شکم ببرد، پیوست وی کشتیها بندند از بهر آنک قیر در آب شور نماند و آنرا کنبار [۱۵۳] خوانند. نارجیل بر جزیره شلاط روید، جانوران آب وی بخورند مست شوند آنکه ایشان را صید کنند.

بر آنجا کوهی است از آن آتشی بر آید بلند، چند هزار ارش برشود. و نارجیلی آورند از دریا هند آنرا مردم آبی آرند و کس نداند منابت وی، و مردم آبی آنرا بر ساحل نهند و آهن بدل آن بردارند و کس نداند کی بآهن چه کنند و العلم عند الله.

- در شهر کابل بود، آنک نارسیده بود اصفر خوانند، آنک رسیده بود کابلی خوانند و آنک بر درخت خشک شود اسود خوانند. هلیله دوایی مبارکست و نافع، بسا معدهاه تباه شده کی آن بصلاح آورد. مرد [۱۵۴] را از ماخولیا و سودا برهاند، اعصاب را تقویت دهد، طعام را هضم کند. گویند پیری عادت کرد کی هر روز یک در مسنگ می خورد جوان شد و دندانها بیفتاده بر آورد،

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۲۶
این معنی محال بود اما صحتی و قوتی زیادت کند و در منافع این دوا و سازگاری وی شکی نیست.

باب الواو**الاوراد**

[۱۵۵]- ورد انواع است سپید و زرد و سرخ و زاولی و فارسی از همه نیکوتر بود. مار و حیوانات دوست دارند. در بلاد زابج گلی است نیکو بزمستان و تابستان بود [۱۵۶] اگر از آنجا بیرون آرند سوخته شود و مذهب بن سخر السیرافی [۱۵۷] مبلغی ازین گل جمع کرد و در گلیمی نهاد، خواست کی بیرون آورد، آتشی از دریا برآمد و گل را بسوخت و این نادر است. بارمینیه گلی است زرد یرقان ببرد، بتبت گلی است هر که ببوید زرد شود و زعفران همین فعل دارد و هر که بخورد سرخ روی شود. اگر بروغن گل بینی گربه بیندایند بمیرد. گل تازه کی اول بشکفد، بامداد بسه انگشت دست چپ یکی بگیرد و بر چشم مالد، آن سال درد نکند. گل مقوی دل است، قابض است و یا قبض اسهال کند.

باب الیاء**بیروح**

- چوبی است بازان باشد از زمین برآید، مانند آدمی گیسو دارد، بوی وی مرد را بخواباند، شربت وی قتالست، هر که آنرا از زمین بر کند بمیرد.

پس رسنی در آن بندند و سرش در میان سگ بندند و گوشت را بسگ نمایند تا سگ قصد گوشت کند، آنرا بر کند و سگ بمیرد و باشد کی یکی ده ارش بود و درین حدود نباتی است هر که با خود دارد خندد تا برعنایی کشد، چون بیفکند بگرید. و در تاریخ روم خوانده ام کی اسکندر بسرحد شمال رسید دریاء عظیم

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۲۷

دید، خواست کی بگذرد لشکر وی نمی گذاشت، چون باخر ساحل رسید آوازی منکر شنید، چون رعد، ویرا گفتند بر ساحل این دریا بیشه عظیم است، در آن درختها بلند، هر درختی سیصد ارش و همیشه درین بیشه باد آید، شب و روز، این درختها بر یک دیگر می زند، این آواز غریو آن باد است [۱۵۸]. آفریدگار برین درختها مرغانی آفریده است، برنگها لطیف بپیکر چون آدمی و ازین بیشه نروند و نه ازین باد بگریزند. اسکندر چون بساحل رسید شخصی را بفرستاد کی ازین بیشه خبری

آرد. چون در شد شیری قصد وی کرد، بدرختی برآمد، درماند از بیم شیر و دریا و باد، پای مرغی بگرفت [۱۵۹]، مرغ برخاست تا با ساحل آمد، پای وی بگذاشت فرو آمد و اسکندر را خبر داد کی بیش ازین راه نیست. ازین جنس حکایتها بسیار آمده است و ما بر آنچه معروف تر بود اختصار کردیم و فصلی دیگر بگوئیم در درختها مجهوله چنانک آورده اند ایراد کنیم.

فصل فی عجایب الأشجار المجهولة الغریبة

اشاره

درختی است بزمین یمن در حدود مهره، آب از آن چکد و صباح بن باوی [۱۶۰] گوید «هر گه ماه حرام درآید آب ازین درخت گشاده شود تا مصانعها پر کند و چون ماه حرام برود آب باز استند.» و در ولایت سرنذیب جزیره یست از میان آب سیاه برآمده و آب خوش نباشد، پس بر آن جزیره نیزها و قلم روید، بن قلمها سوراخ کنند آب زلال از آن روان شود، نیزه آب سیاه می خورد و آب خوش می دهد و مثل وی چون ابر است، آب تیره بردارد و خوش باراند.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۲۸

شجره بحریه

- در حد مغرب دریایی است هر زمانی در آن درختی پدید آید سپید مانند بلور و در آن دریا می رود و هر سال کی پدید آید فراخی بود.

ملک مغرب زنجیری در آن درخت بست و آنرا در کوه محکم کرد. روزی آن درخت چندان بگردید کی زنجیر بگسیخت و ناپدید شد، مدتی دراز برآمد، جمعی از جانب مشرق بیامدند [۱۶۱]. ملک احوال شهرها می پرسید. یکی گفت در حدود مشرق دریاییست در آن لاک پستی بر پشت وی درختی رسته از استخوان سپید هر وقتی ناپدید شود، اکنون ظاهر شد طوقی آهنین در میان وی بسته نمی دانیم کی حال وی چیست و آن طوق از کجا آورد تا ملک ایشانرا خبر داد ازین.

شجره کبیره

- درختی است بر دوازده فرسنگی حواس، معوین [۱۶۲] گویند هفتصد شاخ دارد، از بسی گونه مرغ بر وی نشیند، هر سال یکبار خود را بجنابند چندان سرگین مرغ بزیر آید کی همه زمینها ولایت را کفایت بود. [۱۶۳] و بحد کیمیاک سرما بود، آنجا درختی است هر که در زیر آن درخت رود حرارتی بوی رسد اگر ده گام پیش رود سرما یابد. اگر در زیر این درخت آتش کنند باران آید و این غریب است.

شجره العصافیر

- درختی است بدیاری صخر، بر آنجا ماران باشند عظیم، در مهرگان آن درخت بر گها را بریزاند، بعد از چند روز همه گنجشک گردد و پرد، حکما گویند باقلی مگس گردد و پرد.

شجره

- درختی است بحد خرخیز، سنجاب بر آن درخت نشیند و از آن خورد، مرغیست کی این سنجاب را بمنقار پاک می کند و سنجاب از وی گریزد.

شجره خشبه الفرج

- چویست بایلاق آنرا مرغی شناسد کی سرخ و زرد بود، مردم بچه وی را هر دو پای ببندند، مادرش برود و آن چوب را بیاورد

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۲۹
و بنهد، بند پای بچه مرغ گشاده شود.

شجره

- درختی است صمغ وی قطران بود، شاخ وی ببرند آبی از آن روان گردد، قطران شود گرم و خشک است بدرجه چهارم، جثه مرده را نگه دارد.

شجره کارو

- درختی است بحد کرمان، شاخه‌ها [۱۶۴] وی هر یکی رسی فرو گذارد از سقف وی کودکان بدان بازی کنند، میوه دارد در آن نه نفعی نه ضرری.

شجره کاوی

- درختی است برگ وی تلخ بود، خون از بینی بگشاید، آتش بدان کار نکند، ترسایان از آن صلیب سازند و بر آتش نهند بنسوزد، گویند از صلیب عیسی است علیه السلام.

شجره

- بحدود خوارزم درختی است سوراخی در آن کنند غسل از آن بیرون آید، یک رطل مردی بخورد مست گردد و عجب نیست کی هیچ حکیمی یک قطره آب ببالا نتواند برد و این عروق اشجار آنها را بخود می کشند و ببلاء درخت می فرستند تا میوها و مغزها گردد. [۱۶۵]

شجره

- درختی است بحدود مغرب میوه وی چون پشم بود، زنان آنرا می تاونند و سراویلهها بافند، اول شکوفه آرد پس چندان حقه

حقه بدرآید پر از پشم.

شجره

- بهندوستان درختی است بر آن جز طوطک نشیند هندوان آن درخت را سجود کنند گویند از بهشت است و مرغش بهشتی است و چون زخمی بر آن درخت آید آبی سرخ چون خون بیرون آید.

شجره

- درختی بود در شام چون تود [۱۶۶] هر برگی چون چراغی افروزد دست نسوزاند، چون برگها بریزد ناپدید شود و بعضی از چوبها، آب ویرا نیوساند [۱۶۷]

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۳۳۰

و در آسیاها افکنند، چون کهن شود بشکافند، در شب تاریک مثل آتش افروزد.

هندوان فخر کردند بدرختی کی در ولایت ایشان بود بروز اکهب نماید بشب افروزد از چند فرسنگ بیند و در همه هندوستان سه درخت بود ازین و بیابل بیشتر بود، اما بابل برگردید و همه ناپدید شد.

این مقدار کفایت بود از درختها غریب کی گفته آمد و العهده علی قایلها. و ما رکن ششم بگویم در صفت آدمی و صور آن انشاء الله تعالی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۱۲

الركن التاسع في عجائب الطيور

اشاره

بدانک خدای تعالی فرشته آفرید و جنی و پری کی بلطافت چناناند کی در هوا یکی بی مسافت از اقلیمی باقلیمی رود و از لطیفی در حاسه چشم آدمی نیاید.

آفریدگار دانست کی بعضی انکار کنند مرغانرا آفرید کی در هوا می روند بی ماسکه، از چند گونه بعضی لطیف و بعضی ثقیل تر و هرچه لطیف تر آواز وی لطیف تر.

چنانک هزار دستان و شنفار [۱۶۸] و هرچ سنگی تر در آواز وی درشتی بود بیشتر، چنانک طاوس و بط. و ما از مرغان بزرگ خاصیات ایشان بگویم. قال الله تعالی «أَوَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ فَوْقَهُمْ صَافَّاتٍ وَيَقْبِضْنَ مَا يُمَسِّكُهُنَّ إِلَّا الرَّحْمَنُ» [۱۶۹] گفت چرا درین مرغان نگه نکنید در هوا صف کشیده اند ایشان را کی نگه می دارد در هوا جز خدای عز و جل؟

باب ذکر برخی پرندگان بزرگ

ذکر العنقا و ما جرى بينه وبين سليمان عليه السلام

اما از مرغان بزرگ کی شاه مرغانت عنقا است کی ویرا سیمرغ خوانند، در سر [۱۷۰] کوه قافست، سبب آنک سلیمان گفت همه کارها بارادت آفریدگار رود. عنقا گفت «بلی و بخواست ما.» گفت «چنین مگو کی خدای تعالی مرا خبر کرد کی امشب بمغرب دختری بزاد و بمشرق پسری بزاد و هر دو بیکدیگر جمع آیند بسفاح.» عنقا گفت «من این قضا بگردانم.» گفت «نتوانی.» گفت «توانم و کفیلی بدارم، هامه را بکفالت بداد.» سیمرغ آن دختر را بر بود و بکوه قاف برد بر سر درختی عالی، در زیر وی دریایی عظیم. آفریدگار چنان تقدیر کرد

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۱۳

کی این پسر بیازرگانی افتاد، بدان ساحل رسید، درختی عالی دید بر سر آن آشیانی. دختری نیکو بر آن نشسته. پرسید کی تو کیستی؟ گفت «مادر من سیمرغ است.» گفت «ای دختر تو برین درخت نترسی کی روزی بادی ترا [۱۷۱] بدریا اندازد.» گفت «چه کنم؟» گفت «اینجا اسپ می آمده است من در شکم وی روم.

چون سیمرغ بیاید از وی درخواه تا آنرا پیش تو آورد. گفت «بلی.» و این پسر در شکم اسپ پنهان شد. چون سیمرغ باز آمد از وی آن درخواست. وی آنرا پیش آن دختر بنهاد. چون سیمرغ باز گردیدی، از آنجا بیرون آمدی و با دختر بودی تا آبستن شد. چون آواز پر سیمرغ شنیدی در شکم اسپ رفتی. پس سلیمان سیمرغ را گفت «آفریدگار آنچه قضا کرده بود تمام شد، برو این دختر را بیاور.» سیمرغ آمد و دختر را گفت «ترا پیش سلیمان خواهم بردن.» گفت «مرا چگونه بری؟» گفت «ترا بمنقار برگیرم.» دختر گفت «من از دریا می ترسم و در منقار تو خسته شوم، مرا در میان آن اسپ آنجا بر.» گفت «شاید.» دختر در آنجا رفت، عنقا آنرا برداشت و پیش سلیمان بنهاد. سلیمان گفت «ای پسر و ای دختر بیرون آید.» هر دو از آنجا بدر آمدند. سیمرغ خجل شد و ایمان آورد کی هرچه باشد از خیر و شر همه بخواست آفریدگار بود. و سیمرغ بکوه قاف شد و دیگر ویرا کس ندید و هامه ازین خجالت بروز بیرون نیاید و شب نوحه می کند.

حکایت ملک سیستان را آرزو کرد که سیمرغ را ببیند. بسرحد هندوستان شد و پرسید از وی. گفتند «در وقتی معلوم بجزیره رامنی آید.» وی مترقب بود تا بدانجا رسید. کوهی دید سر بر آسمان رسیده، بر سر آن درختی عظیم بر آن آشیانه

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۱۴

عنقا، پنهان شد تا سیمرغ برآمد. هوا را دید جمله ملون شده و آوازها چنگ و پیشه و سازها شگفت و زجلاها از پرها وی می آمد و از شاه باله‌ها وی آتش می درفشید. ملک پنداشت کی بیای آراسته می رود در هوا، در آن مطربان سازها راست کرده یا بهشتی ظاهر شد و بوی عطر شنید و صد هزار دایره‌ها زرین بر جناحها وی برگذشت و بر آن آشیانه نشست، نهنگی از چنگ وی در افتاد. ملک شگفت ماند از عظمت وی. هندوان گفتند هر وقتی کی ناگاه بدین آشیان آید در ولایت ما از بیم او نه شیر جای دارد، نه اژدرها، نه کرگدن و همه را بخورد. و نفور و وشکرد مرغی است و ما قصه وی در باب طب گفته‌ایم از عجایب و شگفتی وی اینجا کفایت بود این مقدار.

خاصیة العقاب

عقاب مرغیست عظیم، سیاه، قوتی دارد، همه مرغان از وی ترسند، آوازی دارد هول، منقاری معقف، در هرچه آویزد بر کند. چنگها دارد هر یکی را زخم چون سیخی بود. بسینه حمله سوار را بیفکند. یکی گوید «عقابی از گله گوسفندی می ربود، سگ گه بانگ بر وی زد گوسفند را رها کرد و سگ را بر بود در هوا شد و سگ فریاد می داشت تا ویرا بلند برداشت تا آواز

سگ منقطع شد، پس رها کرد تا بزمین آمد و هلاک شد.»

حکایت بشار را پرسیدند «اگر آفریدگار اختیار بتو دهد کی حیوانی گردی چه اختیار کنی؟» گفت «اختیار کنم کی عقاب شوم.» گفت «چرا؟» گفت «زیرا کی جای عقاب بلندتر جای بود، کس باشیان وی نرسد و دراز عمر بود و همه مرغان از وی ترسند و شوکتی دارد کی شیر را بزند و بشب چون پرد از هر دو بال وی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۱۵

آتش درفشد.» و خایه عقاب بزرگ بود، دشخوار زاید. نر از زمین هندوستان سنگی بیارد چون دانه خرماء هندی، آنرا ماده بیند حالی بزاید و در آشیان وی یابند. و بچه را از تندی بیرون کند، کاسر العظام آنرا پیورود، چون بزرگ شد باز آید پیش مادر و پدر. عقاب را کی بخواب بیند سلطان ظالم بود، و شیر از عقاب فریاد کند کی با وی جنگ کند، و سی و دو روز بر سر خایه نشیند و همه مرغان بزرگ دیگران بیست و دو روز بود. واله چون پیر شد، بچگان ویرا برگیرند و منزل منزل ویرا می پرانند. چون چشم اله تاریک شود بچشمه آب صافی آید و حلقه می کند گرد آن و بالا می گیرد تا پرش سوخته شود از گرما و تاریکی از چشمش برود. پس در چشمه آید چند بار، جوان گردد. چون منقارش دراز شود شکار نتواند کردن بدان هلاک شود، و هرچه بگیرد زودتر جگر وی خورد. طبع شیر دارد. گویند عقاب گاهی نر بود و گاهی ماده و گفتار سالی نر بود و سالی ماده و درخت بلوط سالی بلوط آرد و سالی مازو و بچه خوگ مخطط بود و بچه گاو کوهی منقط بود چون بزرگ شوند خطها ناپدید شود.

کاسر العظام

کاسر العظام مرغیست بزرگ، خاکستر رنگ، بچگان را دوست دارد، تا بچه صقر را ببرد و بپرورد. در اصل حلق وی آفریدگار دو استخوان آفریده است، سنه [۱۷۲] از آن برآمده محکم، استخوان در حلق گیرد و قوت کند بر آن استخوان تا چون خاک کند و آن از خاصیتی است کی آن استخوان باهنی نتوان شکست باسانی، مگر بجهد کی بر وی زنند و آن هم چنانست کی نیش عقرب کی بر طنجیر زند سوراخ کند، و پس گردن این مرغ خاصیت آن دارد کی استخوان شکند و آفریدگار را تصرفها رسد تا چنین مرغی را در حلق دندانها آفریند.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۱۶

خاصیة النسر

نسر کرگس است، بعضی ضعیف باشند بعضی قوی، و این مرغیست ثقیل، بسیار خوار، چندان بخورد کی بپر نتواند پریدن، پس بوثبات می جهد و می افتد تا بالا گیرد طبقه طبقه و هوا در زیر جناح آورد، آنگه بر طیران قادر شود.

آوازی هول دارد، بزرگترین سلاح وی بانگ است و قوت، و چون چشم وی تاریک شود، زهره آدمی بجوید و در چشم مالد تا نیک شود. اما چنگ وی چون چنگ خروس بود کند و کوچک و لیکن جسور و شجاع بود، از هیچ چیز نترسد مگر از خفاشه و خفاشه ضعیف است. ماده کرگس آشیانه بندد از بلگ چنار، زیرا کی خفاشه از برگ چنار ترسد و اگر خفاش بر درخت چنار آید بمیرد.

گویند کی سلیمان علیه السلام بکرگسی بگذشت کی با صب محاکاه می کرد. نسر گفت «عجیبی می بینم، خلقی می رود بدویا

و طعام بدست بر دهن می برد و سخن می گوید.» صب گفت «اگر چنین است کی می گویی مرا از قعر دریا بر آورد و ترا از هوا بزیر آورد و عالم را بگیرد. تا وی باشد هیچ حیوان را حکم نباشد.» و گویند کی نسر بیالا بر شود مقدار تیرست فرسنگ و از وی بوی مشک آید بخاصیتی کی در جوهر وی است، چنانکه هدهد گندد بخاصیتی کی در وی است. بعضی گویند کاین بوی خوش از آنست کی کرگس آهو خورد و نافه مشک خورد.

خاصیة الہما

ہما مرغی است خجسته در ولایت صاعون ۱۷۳] بود و در ہر مدتی ظاہر گردد و گرد شہر می گردد و آنگہ بر سر شخصی نشیند آن سال فراخی بود. پس

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۱۷
اتفاق کردند کی بر سر ہر کس کی نشیند او را ملک کنند و او را پادشاهی دهند. پس روزگاری دراز این ہمانا پدید شد. روزی ہندی با شخصی می رفت و می گفت «اگر ہما بر سر من نشیند ولایت صاعون ۱۷۴] خراب کنم.» آن دیگر گفت «اگر بر سر من نشیند مملکت را آبادان کنم.» ہما بزیر آمد و بر سر ہندو نشست. مردم شہر ہندو را پادشاه کردند و عالم خراب می کرد. روزی این یار ویرا گفت «رحمت کن بر خلق.» ہندو گفت «من خشم خدام، مرا مسلط کرده اگر خلق خدا نیت نیکو کردند بر سر تو نشستی چون بد نیت اند لاجرم بر سر من نشست.»

خاصیة النعامۃ

شتر مرغ اعضاء مرغان دارد، مگر پاها کی پای شتر دارد و نہ چنان پرد کی مرغ و نہ دود چنانک چہار پای، روی برباد نہد و سینه بر ہوا زند و بپا می دود و بالها می زند میان طیران و زفیف رفتاری حاصل کند کی تیر بوی نرسد و جانوری است شتر مرغ کی نہ با مرغان در سازد و نہ با چہار پا آرام گیرد. از جملہ نوادر [۱۷۵] است. گرگ را بگیرد و بہ نر و مادہ گرگی را بکشند و ہر چہار پاء و دو پای کی یک پایش شکستہ شود بر دیگر پای اعتماد کند مگر نعامہ کی یک پایش شکستہ شود از پا بیفتد و نعامہ بر پشت گرگ نشیند و مادہ در پس وی افتد و ویرا می دواند و می زند تا بکشدش. و شتر مرغ سنگ را بنمارد و جزع را بنمارد و جزع در شکم وی آب شود و اگر دہ سال در آتش سوزانند نسوزد. و این خاصیت معدہ یست چون معدہ سگ و گرگ کی استخوانرا ہضم کند و لیکن استخوان خرما ہضم نکند. و اسپ ام غیلانرا ہضم کند و لیکن جو را ہضم نکند.

شتر مرغ سی خایہ بنہد بر خطی مستوی کی در آن ہیچ تفاوت نبود

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۱۸

و خود را بکشد دراز و بر سر ہمہ مشتمل شود و با این ہمہ باشد کی خایہ خود بگذارد و بر خایہ دیگر خسپد. و مرغی است کی بحس چشم زندگی کند، موی کفلہ ۱۷۶] چشم زیرین و زبرین دارد چون آدمی. خایہ بعضی در زیر گیرد و بعضی در خاک کند و در ہر یکی سوراخی کند تا کرم در آن افتد و بخورد بچگان دہد.

و آنچ در آفتاب نہد می خورد. اغلب سنگ و ریگ خورد. از سایہ خود ترسد از جانبی رود کی مستقبل آفتاب بود تا سایہ را نبیند. چون ابتداء سرما بود و خرما سرخ گردد پای شتر مرغ سرخ گردد. پوست خایہ وی در سرکہ افکنند بجوش آید، در

دیگ افکنند باندک آتش بجوش آید. آتش را دوست دارد وی را بآتش صید کنند. هر جوهری کی بیند بر باید و بخورد و حلقها از گوش مردم رباید و گوشها بر کند و بجثه از عقاب و زیغا و کرگس مهتر بود.

طبر غریب

یاغیس [۱۷۷] مرغیست از آن سوی اسکندریه بر درخت نشیند و پرها اندازد و هر پری زخم کند، چون تیرسی بچه بر آورد. دنبالی دارد در پس پشت آورد، بچگانرا بر دنبال نشانند، می رود، بچگانرا می برد تا آنکه کی بزرگ شوند و بپرند و این مرغ در عمران نباشد و نگذارند کی قتالست.

خاصیة الصقر

صقر مرغیست قوی و وشکرده و حمله برد بسینه و سلاح وی سینه بود و تیز پرد. بیک ساعت دویت فرسنگ برود و بسیار خوارست. چون سیر بخورد نتواند برخاست، ویرا بسیری صید کنند. بچه وی سه باشد از عسری یکی را بیرون کند. کاسر العظام ویرا تربیت کند، و صقر آوازی دارد سهمناک و دهانش کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۱۹ گندد و الاسد و الصقر موصوفان بالبحر.

الحدأة

حدأة ویرا زغن گویند، مردار خوارست. ویرا با کلاغ دشمنی بود. و خایه زغن اگر بدل کنند چون بچه بر آرد جنس خود نبیند غریو کند و دیگرانرا جمع کند از زغن و ماده ویرا بکشند. مرغیست خسیس، خایه وی سپید بود، خلاف خایه کلاغ کی خایه پیسه بود.

جباری

جوزهر [۱۷۸] باشد، مرغیست جوارح و دشمن صقر است. هر گه صقر ویرا دریابد جباری بگریزد و بالا گیرد و حدثی کند بر صقر و در شکم جباری سلخی بود لزج چون بر صقر ریزد، پره‌های وی درهم دوسد و عاجز شود. پس جباریات جمع شوند و پره‌ها صقر برکنند تا هلاک شود. گویند کی «سلاح الجباری سلخها» چنانک سلاح طرابی فسا بود و از گند وی جانوران گریزند و طرابی در آشیان ضب رود بیک فسا، ضب جان بدهد. مثل زنند کی ناکسانرا سلاح زنان سلیطه باشند یا سگ گزنده چنانک جباری را سلاح سلخ بود. گویند کی جباری موی باز افکند بیک بار و دیر باز روید و باشد کی از غم بمیرد و وی رنگی نیکو دارد و مرغی است علوی جلی. بیصره ویرا بگیریند در حوصله وی حبة الخضراء یابند، و بشوکت از صقر ضعیف تر است اما بحیله صقر را هلاک کند.

البازی

بازی مرغی است جسته ۱۷۹] و رعنا و تند و هرچه آفریدگار در وجود آورد نر بزرگتر و تمام‌تر بود از ماده، مگر باز کی ماده بزرگتر و خوب‌تر بود از نر

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۲۰

و در باز نخوتی باشد، چنانک ملوکانرا. چشمی دارد، بتکبر نگرد، حدقه وی زرد باشد و آن چرخ و بهله سیاه بود بر سر کوهها و درختها عادی بود یا بر دست ملوکان نشیند. صید پیاپی کند. بیدار باشد و زیرک و پخته و خام‌خوار، ویرا از گرد و دود نگه باید داشت. اگر عقاب با وی گشنی کند چرخ از خایه آرد. اگر چرخ با وی گشتی کند بهله آرد از خایه و فی الجملة مرغی وفادار است کی صید گیرد و باز آورد.

شنیدم کی سلطان مسعود رحمه الله نزدیک بهستون بود، تذروی بدید گفت «کاشکی بازی بودی تا این تذرو را بگرفتی.» از تقدیر آفریدگار بازی درآمد و بر دست وی نشست، آن باز را گرامی داشتی. روزی بشکار رفت باز را با خود ببرد، بادی عظیم برآمد، باز آواره شد سلطان باز گردید، دل تنگ بعد از سه روز سلطان بر در سرا پرده بود باز از بالا درآمد و بر دست سلطان نشست.

مقصود آنست کی اهتداء دارد و زیرکی و چابکی ۱۸۰] و وفاداری و هرچند کی سپیدتر بود نیکوتر بود و هنر وی بسرگین بدانند. چنانک دورتر بیندازد قیمت وی بیشتر بود. این مقدار گفته آمد از مرغان جوارح کی گوشت و خون خورند و ما بابی دیگر یاد کنیم در مرغان کی حبوب خورند و کرم.

باب فی الطیور [۱۸۱]

ذکر الحواصل

حواصل مرغ آبی است بزرگ، در بطایح بصره و واسط بود، نه بیلاذ ترک بود نه بیلاذ هند. بغایتی سپید و نرم بود، از پوست وی فروها سازند، حرارت نیکو کند. اول چون بچه بر آرد پرها وی سیاه بود، پس سپید می گردد مانند شیر. حوصله بزرگ دارد از حشرات و آب پر کند و آنکه برمی آرد و می خورد.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۲۱

ذکر الحمام

حمام کبوتر است مرغی أُلوف است و عامه مردم ویرا دوست دارند، زیرک بود و نیاک و بسیار نسل و اهتدا می آموزد کی از صد فرسنگ باز آید. و در وقت سفاد بوسه نهد و زقه کند و آن خایه کی از زقه آید فرخ ندارد و کلاغ را خایه از زقه آید و فرخ دارد، و کبوتر باشد کی صد دینار قیمت وی بود و نامها آرد از جایها دور، باشد کی بچه بیست دینار بود و خایه پنج دینار. بشب راه کند بنجوم، و بادها جنوبی و شمالی بشناسد. بیال جنگ کند مانند دست، از باز و شاهین تیزتر بود و لیکن از بازی و شاهین بترسد، بیفتد تا ویرا بگیرد. برسالت نر را فرستند کی قوی‌تر بود و زودتر با سر ماده آید. بطرفه العین از آفاق بافاق رود و اگر ویرا باز دارند دیری یا پرش ببرند چون باز روید با جای خود آید.

اگر یک پرش ببرند عاجز شود و هم‌چنین آدمی کی یک دست ندارد نتواند دویدن. و نباته بن الاقطع در مصاف شمشیر

زدی، هرگه شمشیر بر جای افتادی باستادی، اگر خطا کردی نباته بر وی درآمدی. مسئله- اگر پرسند کی ملایکه را هفتاد بال باشد و کم و بیش، لقله تعالی «أُولَى أَجْنِحَهُ مَثْنَى وَ ثَلَاثَ وَ رُبَاعَ» [۱۸۲] اگر دو بال بود یا چهار یا چهارصد شاید مادام کی جفت بود بر تعدیل. اما چون سه بود یا پنج، طاق ممکن نبود.

ما گویم کی عدد ثلثه داخل بود در عدد رباع و جواب دیگر گویم آفریدگار قادر است کی مرغ را بسه بال بیراند، چنانک کرگدن را و خر هندی را یک سرو آفرید و ماهی را هفت جناح آفرید و خفاش بی پر می پرد و زرزور پپرد و پپای هرگز نرود. و کبوتر پیش زنان نباید داشت کی تقاضاء شهوت کنند، زیرا کی نظر کردن در تقییل و جماع شهوت مرده را زنده کند. و از کیاست کبوتر گفته اند کی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۲۲

بابویه [۱۸۳] گفت «جفتی کبوتر طیار داشتم و جفتی مقصوص.» چون سلطان ویرا محبوس کرد مدتی، پس رها کرد، بچگان مقصوص بزرگ شده بودند. گفتم «سبحان الله این بچگان چه خورند کی نتوانند پریدن؟ بعد از ساعتی کبوتر طیار باز آمد، این هر دو بچه مقصوص بدویدند و منقارها طیار در گرفتند تا زقه در دهن ایشان کرد.»

حکایت گویند ملکی کنیزکی خریده بود نیکو، مدتی با وی بود مرد را نمی توانست دیدن. درماند، از حکیمی پرسید کی حال چنین است و شهوت این کنیزک مرده شد. حکیم بفرمود کی در آن خانه کی وی است جفتی کبوتر می دارد. وی جفتی کبوتر پیش وی فرستاد. کنیزک می دید کی نر با آن ماده بازی می کرد از زقه و تقییل و جماع، شهوت مرده زن بحرکت آمد و تقاضاء مرد کرد.

و بدانک کبوتر را بتازی هادی گویند و بهترین کبوتر کبود بود و سیاه سوخته بود و سپید ضعیف بود. و کبوتر چون پیر شد بوسه نهد و باشد کی دو ماده جفت شوند و چهار خایه برآورند و لیکن بچه ندارد و خایه از آواز رعد آب شود و بهترین بچه وی در بهار و پائیز [۱۸۴] بود و در زمستان و تابستان بد بود و در سالی یک بار نر و ماده را از یکدیگر جدا کنند تا آرزومند یکدیگر شوند و خایه تباه نکنند، کبوتر را حلبه و زیره و نانخواه سود دارد، کندر نه [۱۸۵] در برج وی بسوزانند سود دارد. اگر سعتر یا انجیل خشک بکوبند و بوی دهند از آن برج جدا نشود. بال کبوتر بانگشتری زرین داغ کنند از آن برج نبرد این خاصیت زر است نه از انگشتری. اگر چند دسته سداب در برج نهند دله و گربه و مار از آن گریزد. اگر خون کبوتر در سایه خشک کنند و بسایند و در چشم کنند،

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۲۳

تاریکی و شب کوری ببرد. گوشت کبوتر معده ها را تباه کند بخاصیه فیه.

خاصیه الدیک

دیک، خروس بود، مرغی است لطیف و رعنا و استاب [۱۸۶] دارد نیکو و تاج دارد و گوشواره و لویه و شجاع بود و غیور و نیاک، بسیار ماده و سخی بود، دانه را بماده بخشد و شب کم خسبد، اوقات را شناسد، طبع وی طبع اضطراب [۱۸۷] است، در منقار و چنگ وی سمی بود تا خروسی منقار بر چشم ثمامه [۱۸۸] بن الابرش زد از آن بمرد. یکی خروس داشت جنگی، یکی گفت «آترا بمن فروش.» گفت «ویرا برده اند کی با سگی جنگ کند برهن.» بعد از ساعتی باز آوردند، بمبلغی بخرید، در خانه برد بچشم دختری جست ویرا کور کرد.

حکایت ایاس بن معاویه خروسی را دید گفت «این خروس پیر است.» گفت «چگونه دانی؟» گفت «زیرا کی دانه می خورد و اگر جوان بودی بماده دادی.» در مثل گویند «هو اسخی من الاقطعه» [۱۸۹] و خروس نیکوتر از طاووس است خاصه نبطی. و چون بانگ بر خروس زنند جواب دهد بجفا و زجر و هر خانه کی در آن خروسی سپید بکشند نکبتی برسد. و بچه مرغ را بمنقار درآویزند اگر ساکن بود دجاج بود اگر مضطرب شود خروس بود.

حکایت گویند باز خروس را گفت «ترا پیرومند در خانه، چون دست بتو آرند بجهی و از ایشان گریزی و فریاد داری و مرا بزرگی بگیرند از بهر ایشان صید

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۲۴

کنم.» خروس گفت «اگر تو از بازان آن رسوایی دیده بودی کی من از خروسان دیده ام تو از من گریزنده تر بودی.» یعنی خروس با خروس جنگ کند آنک مغلوب بود با وی سفاد کند- و شتر همچنین کند مغلوب مسفود بود.

نصر بن یسار گوید «ترکان گویند ملوک را شش خصلت باید تا پادشاهی را بشاید: شجاعت خروس، نرمی دجاج، دلیری شیر، حمله خوک، خیانت گرگ، حيله روباه.» بدانک خروس را کی در خواب بینند شخصی عجمی بود.

عمر بن الخطاب در خواب دید «کأن دیکانقرنی نقرات، فأولت ان رجلا من العجم سیقتلنی.» تا ابو لؤلؤ ویرا بکشت. و کاروانی کی خروس سپید در آن بود، شیر آنجا نگرده، بانگ وی بیمارانرا سود دارد بشارت دهد بآمدن صبح. گویند زنی برهنه خروسی سپید بدست گیرد و در دشتی کی گیاه شیر [۱۹۰] بود بگرداند، این گیاه خشک شود، و خروس را خصی کنند لطیف گردد و خصی کردن خروس چنان بود کی زیر ران تهی گاه وی بشکافند بکارد باریک و انگشت در کنند از پشش هر دو خایه بگیرند و ببرند و یک شبان روز نگه دارند تا نطفه تا نیکو شود. مرغه گوشت وی اسهال سود کند بخاصیه فیه. خروس را بدوانند گوشت وی لطیف شود.

خاصیه الدجاج

دجاج مرغیست پرمفعت، بسیار بچه و عاجز و ابله. اگر ده سال در خانه بود و بدر می آید چندان پس کی فرو گذرد، راه با خانه نیاورد و خود را از هیچ دشمنی نگاه نتواند داشت. اگر موشی حرکت کند جزع و زاری کند.

آنکه کی حذر کند بررفی یا بطاقی رود. در حالت کوچکی لطیف بود و چابک و تیرست خایه بنهد و بگذارد آنکه طلب کند و غریو کند. اگر پنج خایه در

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۲۵

زیر وی نهند راضی شود و بر سر آن نشیند و بهفده روز برآرد. و اگر خایه را بشکنند اول روز سه نقطه در آن پیدا بود، دل و دماغ و جگر و بیشتر از همه نقطه دل بود در میان زرده، آنکه عروقها بدان پیوندد، آنکه سر پدید آید، آنکه بالها.

چون تمام شود پوست خایه بشکافد و آن مرغ در آن گرده [۱۹۱] پیچیده بود، سر در زیر بال راست کرده و پایها راست کشیده، در زیر بال چپ چون گوزی مدور شده از آن برآید، از هم باز شود و برخیزد و حالی دانه برچیند. و عجایب خایه

کسی داند کی هر روز از زیر مرغ یکی برگیرد و می شکند و می بیند. و مرغ خانگی چنان ابله بود کی خایه خود را شناسد تا خایه مرغ آبی در زیر گیرد و برآورد. چون برآورد بچه از وی می گریزد و داند کی بچه وی است و وی نداند کی مادر وی

است [۱۹۲] و از دنبال وی می رود. و دجاج آب رشت خورد و سگ آب رشت خورد [۱۹۳] و کبوتر و شتر آب نیکو خورند.

دجاج چون بسیار شوند خایه کمتر کنند، چون درخت خرما کی شاخها بیک دیگر رسد بار ندهد. مرغ پیر را زرده خایه نبود و جوانه را خایه دو زرده بود. خایه گرد خروس بود، خایه دراز دجاج بود. از چهار چیز تولد کند از سفاد و خاک و باد و آب، چنانک نخله در جنب محال بود در زیر باد وی بار برگیرد.

مردی ابن سیرین را گفت «مردی در خواب دیدم کی خایه می شکافت و سپیده برمی داشت و زرده می گذاشت.» ابن سیرین در گوش وی گفت «تو دیدی؟» گفت «بلی.» گفت «گور می شکافی و جامه مردگان می بری.» گفت «توبه کردم دیگر نکنم.»

و بدانک خایه در آب نهند اگر بیالا آید تباه است اگر بزیر رود درست

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۲۶

است و در آفتاب دارند اگر رگه‌ها سرخ بینند تباه است. و اگر کسی خواهد کی مرغ را پانصد بچه باشد، بیست خایه در زیر مرغ نهد و برابر وی پانصد خایه بچند جایگاه بنهند در سرگین خشک و بیخته پنهان کنند و در میان هر دو خایه یک پر مرغ بنهد تا در هم نیاید و بسرگین همه را بپوشد، روز سیم می جنباند و هر روز هم چنین می کند. چون آن مرغ خایها برآورد این خایها نیز برآیند، مرغی می رود با پانصد بچه و آرد جو خمیر کرده پاره پاره می دهد تا می خورند تا پرورده شوند. اما این بچگان هیچ خایه نکنند و جز کشتن را نشایند. و من دیدم خوانی بنهادند نیم خایه پخته بر آن نهادند سپیده و نیم زرده بقدر پنج من بود، شگفت ماندم که این خایه چیست. چون حال آن بحث کردم سیصد خایه را سپیده جدا کرده بودند و زرده جدا کرده و این همه زرده را در شکمی گوسفندی کرده و در بسته و آنرا در آب بجوشانیده تا پخته شده بود و آنرا مدور از آنجا برآورده در شکمی دیگر پر سپیده کرده و در آن نهاده و دیگر بار در آب بجوشانیده تا سپیده گرد وی درآمده و پخته شده. پس بیرون آورده و بکاردی بدو پاره کرده.

این مقدار اینجا گفته آمد تا خبیر باشند ازین معنی.

الدراج

دراج مرغی زیرک است از باد شمال فربه شود، از باد جنوب بیمار گردد و هنگامی که زلزله بود دراج بانگی کند کی مردم بدانند و از پس وی زلزله آید و این شگفت بود.

تذرو

تذرو مرغیست لطیف، آراسته، لونه‌ها غریب دارد و بقصه راست نیاید مگر بدیدن. و چشمی دارد بغایت نیکو و از طاووس آراسته تر بسیار، و لیکن نازک

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۲۷

بود و لطیف بود. وی را هیچ جوارح نشسته نتواند گرفتن مگر در هوا. باز قصد وی کند و سینه بر وی زند تا از درخت برخیزد، پس ویرا در هوا بگیرد. باراستگی وی کس مرغ نبیند. در ولایت مازندران باشد و در بقعه‌ها گرم سیر. مرغی است آنرا خروهک دری گویند، منقش، مرغی است چندانک ناخنی از وی هزار رقم و نقشها بر آن بود.

فی ذکر البط

بط مرغیست ثقیل، عاجز، صیاد آنرا باسانی گیرد، در چنگ باز جان بدهد. صیادی حکایت کرد و گفت «صد مرغ آبی بگرفتم و کدوی بزرگ در آب افکندم تا بر سر آب می‌رفت و مرغ آبی آنرا می‌دید و با وی الف می‌گرفت آنکه کدو را برگرفتم و زیر وی سوراخ کردم و سر را در کدو کردم و جای دو چشم را سوراخ کردم و از آن سوراخ نگه می‌کردم و در آب می‌رفتم و مرغی را می‌گرفتم و بالهای وی می‌شکستم و بر آب می‌افکندم پس جمله برداشتم. [۱۹۴]

حکایت بازرگانی حکایت کرد که مرغ آبی را دیدم که بآب فروشد و ماهی برآورد. کلاغی در جست و از وی بر بود و مرغ آبی فریاد می‌کرد. یکبار دیگر فروشد، ماهی برآورد، کلاغ درآمد که برآید، مرغ آبی در جست و پای کلاغ بگرفت و بآب فروشد تا کلاغ را هلاک کرد و برآمد.

فی ذکر السلوی

سلوی مرغی است بشام بعضی گویند سمانه است و سلوی از جانب آسمان آمد بر بنی اسرائیل و من ترا نگین است بر درختها نشیند بعبرائی زلیبا خوانند.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۲۸

حکایت و من از ثقه شنیدم از شروان کی گفت در حدود شروان قحطی پدید آمد و مدتی دراز بماند و حیوان تلف شد و مردم ناامید شدند. بعد از سه سال مرغان برآمدند و بر آن ولایت مانند باران بباریدند تا بر هر بامی صد هزار هزار مرغ بنشست و صحراها و کوهها بگرفت و نمی‌توانستند پریدن، هر یکی بزرگتر از گنجشکی سیاه و مردم چندانکی توانست آنرا می‌کشت و می‌خورد و نمک می‌کرد و انبارها پر کردند و خلق از آن تنگی نجات یافت و آفریدگار از کار بندگان غافل نیست. و این سمانه خربق خورد و فربه گردد و اگر خربق، جانوری بخورد بمیرد و گوشت سمانه تتمنج آرد.

غراب الفلکی

اما طیور فلکی که حکما گویند بر قطب جنوب صورت غرابی است و آن مشتمل است بر نه کواکب. عرب آنرا عجز الاسد خواند و عرش السماک الاعزل خوانند.

الدجاجه

بر قطب شمالی صورت مرغی است آنرا دجاجه خوانند [۱۹۵] و چهار را از آن قوارس خوانند و ردف از پس است.

عقاب

و بر قطب شمالی صورت عقابی است آنرا نسر الطایر خوانند بالها بگشاده چنانکه می‌پرد و آن نه کواکب است بعضی را طلیمان [۱۹۶] خوانند و عوام سه-

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۲۹

انزار خوانند و هم برین قطب تیری است مشتمل بر پنج کواکب میان منقار دجاجه.

سقا مرغی است ملون چندانک گنجشکی، پرهای زرد و سرخ و سیاه، و زیرک، و ریسمان از قفس وی دربندند و دلو کوچک در آن بسته ۱۹۷] و در زیر آن تغاری پرآب، بدان ریسمان آب را برمی کشد و پای بر سر ریسمان می نهد و بمنقار می کشد تا بالا رسد باز خورد و رها کند و این اهتدایی شگفت است.

در هندوستان مرغیست بزرگ، دهان فراخ دارد و حوصله بزرگ چندانک راویه، در بیابانی کی آب نباشد، آب را بیارد و مرغان بی عدد پیش وی آیند و از منقار وی آب می خورند تا هرچند در حوصله وی آب بود زقه کند، دیگر بار آب آورد. و بدانک مرغان بعضی متوکل اند و بعضی کسوب، بعضی نایبنا چون خفاش. و خلد دهن باز کند تا مگس در دهن وی رود آنکه بخورد، و در دریاء هندوستان مرغی لانه بنده، در میان آب از خاشاک و آنرا محکم بسازد، آنکه خایه بر آن نهد و بقرب پانزده روز بچه را پیراند و آفریدگار ویرا نگه دارد از موجها کی کشتی را زیر و زبر کند و بشکند.

خاصیة الطوطی ۱۹۸]

طوطی ۱۹۹] معروفست، هندی بود. ویرا سخن گفتن درآموزند و سخن نداند و زبان وی بزبان آدمی ماند. در مثل گویند «طوطی ۲۰۰] بسبب زبان در حبس گرفتار آمد.» و هرون الرشید شبی در باغی بود، مرغی آوازی داد، وی تیری باآواز وی راست کرد و بر سینه مرغ آمد، مرغ را بکشت. هرون گفت «خاموشی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۳۰
مرغان هم نیکو بود.» گویند طوطکی را بگرفتند، طوطکی دیگر بسر قفس وی آمد.

ویرا گفت «اگر بهندوستان روی یاران مرا بازپرس و بگو کی تدبیر من چیست؟» آن طوطک پپرید و طوطکانرا خبر کرد، کی فلان طوطک محبوس است، می گوید «تدبیر من چیست؟» آن همه طوطکان بزیر افتادند و بمردند. آن طوطک باز گردید وی را خبر کرد کی ایشان را پیغام دادم، همه بزیر افتادند و بمردند.

این طوطک کی این شنید فرو افتاد و بمرد. خداوند قفس ویرا دید مرده، بیرون انداخت، وی پپرید و بجانب هندوستان رفت. معنی این آنست کی تا وی گوینده بود محبوس بود، فرج آنگهی یافت کی خاموش شد. طوطک را کی تعلیم کنند سخن نتواند آموختن مگر کی آینه در پیش روی او دارند و شخصی در پس آینه نشیند و سخن میگوید. طوطک در آینه نظر کند مثل خودی را بیند با وی آرام گیرد و سخن درآموزد و اگر آدمی را بیند گریزد. گویند گوشت طوطک دل را سخت کند. ویرا بیغا گویند و رنگ بهشتیان دارد. تن وی سبز و طوق گردن سرخ، و آراسته مرغیست. در بلاد زابج ۲۰۱] بسیار بود و ملون باشد و نیکو پرد. و بالهائ مرغان دوازده بود بعدد بروج و شاه بال هفت بود بعدد سیاره و طوطک جسته ۲۰۲] مرغیست، پیش ملوک باشد.

فی ذکر الطاووس

طاووس مرغیست هندی، رعنائی کند و جلوه بحرکات کند و دنبال در سر آورد از هم بگشاید چون چتری در سر خود آورد، بر آن صورتها و دایره‌هائ بدیع و لونهائ نیکو و از صنع آفریدگار در عالم این شگفت است. آن رنگها سیر و نیم سیر و نگرنده

بداند کی خالقی عالم است کی آنرا آفرید و با این همه آوازی ستبر دارد و پای زشت. از خواص وی آنست کی چون طعامی بیند کی در آن زهر

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۳۱

بود فریاد کند، بانگی مفرط، و ملوکان ویرا دارند و در باغها و مطبخها گردد از بهر این معنی. عمر طاووس بیست و پنج سال بود، نیکو پرد اما دنبالی سنگی دارد، نتواند پریدن تا ویرا صید کنند. ماده وی خرد بود و آن زینت ندارد کی نر دارد و از چند گونه بگردد. پائیز پرها بیفکند، وقت ربیع پرها برآورد. هر سال یک بار خایه نهد و سی روز بر آن نشیند و اگر خایه وی در زیر مرغ خانگی نهند برآورد و لیکن آواز وی زشت گردد. و طاووس طارد بود و از وی حشرات گریزند، خصوصا مار. [۲۰۳]

حاصیة القطا

قطا مرغیست آنرا اسپهرود [۲۰۴] خوانند. عرب مثل زنند بزیر کی وی و گویند «هو اهدی من القطا». خایه در زیر خاک کند در بیابان بعد از چند روز باز آید و بر سرش نشیند، و بر راه خسپد و لیکن بیدار بود، چون اندک آوازی بشنود بپرد.

فی ذکر الکرکی

کرکی کلنگ است، مرغیست معروف و وحشی، کس نبیند کی خایه کجا نهد، و شتاء وی [۲۰۵] پدید نیست کی کجا بود و ربیع بعراق آید با بچه و خریف باز گردد. و در کتابی یافتیم کی در بحر المحيط سنگی است مربع، بزمستان همه مرغان کلنگ آنجا باشند و خایه بر آن سنگ نهند و ایشانرا رئیسی بود کی پیش رو بود و دیگران از پس وی روند و هر کلنگی را کی جفت بمیرد یا جایی گرفتار شود همتای وی نالد و خروشد. پس ویرا برئیس کنند و گویند «چون یکی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۳۲

را جفت بمیرد، بیش بخورد تا بمیرد کی طاقت فراق ندارد.» و اغلب در هوا کی روند طاق باشند و شب بر لب آب نشینند، پای در آب دارند تا خواب بریشان غلبه نکند و یکی را پاسبان کنند و پای بردارد تا نخسپد. اگر دشمنی بیند فریاد کند. چون مانده شود بخسپد و دیگری را حرس کند. این مقدار گفته آمد و ما فصلی یاد کنیم در مرغان غریب و نادر کی در کتابهائ معتبر مطالعه کرده ایم [۲۰۶].

[باب فصل فی ذکر الطیور الغریبه فی الآفاق]

اشاره

از جمله مرغان اغنیلوس [۲۰۷] شگفت است، بترکستان بود، بوی خوش دارد. و در آن ولایت کی او بود دارصینی نبود و کاروان آنجا بمدتی دراز افتد کی در راه بحرهاء مهلک است. این مرغ بهندوستان رود و دارصینی آرد و آشیانه خود بندد بر درخت بلند و بر آن خایه بنهد. و پادشاه آن ولایت آن درخت را بسپارد و کس قصد آن مرغ نکند تا بچه برآورد. پس رصاصی بر سر تیر کنند و باشیان وی اندازند تا دارصینی بزیر آید و آنرا بردارند. دیگر بار آشیان بندد و این مرغ را بنحس [۲۰۸] خوانند و رومیان اعقطوس خوانند. و در شهریست کی آنرا مدینه الشمس خوانند بر حد مشرق جایی که شب نبود. و این

مرغ نر است و ماده ندارد. و طیماث حکیم گوید «اهل این مدینه آفتاب پرستند.» چون آفریدگار خواهد کی ویرا بچه بود دارصینی [۲۰۹] جمع کند و بالها میزند بنیرو و شتاب تا آتشی از زیر بال وی بدرشد و آن دارصینی را بسوزاند و وی نیز در کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۳۳ آن سوخته شود. پس باران بوقت ربیع بیارد بر آن خاکستر، گرمی چند پدید آید و بزرگ می شود و پرها برآورد، اغنیلوس [۲۱۰] گردد و بر سر آن درخت نشیند و دارصینی می آرد. عمر وی پانصد سال بود و این مرغ معروفست اگرچه از ولایت ما دور است.

طیر بربری

بحدود بربر مرغیست از هزار گونه آواز کند ویرا بیاموزند. هر روز بیست مرغ را از شکل خویش با خود بیارد تا صیاد ایشانرا می گیرد، پس برود و دیگرانرا آرد.

طیر جرسی

طیر جرسی و جونکرک [۲۱۱] دو مرغ اند بحری، جونکرک [۲۱۲] از دنبال جرسی می پرد و بمیان پایه‌ها وی در می رود و ویرا عذاب می دهد پس جرسی ذرق بیفکند. جونکرک [۲۱۳] بدهان بگیرد چنانک ذره از آن بر زمین نیاید و سیر گردد. و جرسی مرغیست بقوت طعام را بچنگ آرد و جونکرک [۲۱۴] ضعیف است، قوت وی از سرگین وی آمد. و بصین مرغیست ویرا بشیر [۲۱۵] گویند، دو گونه بانگ زند بارزانی متاع و بگرانی متاع و مردم چین هر دو آواز وی شناسند و این معروفست.

طیر کبیر خزری

در حدود خزران مرغیست آبی چندانک فیل، آدمی را رباید و خر و گاو را ببالا برد بیندازد. بازرگانی حکایت کرد کی در حدود خزران بودم، بر ساحل نگه کردم در صحرا خرگاهها دیدم کی حرکت می کرد، قصد آن جایگاه کردم کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۳۴ جمله در هوا رفتند و از آن سوی دریا فرو آمدند. پرسیدم از مردم آن دیار، گفتند آن نه خرگاه بود کی آن مرغانند کی از دریا برآیند بر آن ساحل گردند، هر یک چندانک گنبدی و بحدود ما بسیار خرابی کنند. حکایت بازرگانی گفت کی ما بر کنار دریا می رفتیم بر ساحل محیط، سنگه‌ها عظیم دیدیم مانند بلور نهاده همه مدور، در آن متعجب ماندم تا یکی را از آن بیفکندم، شکسته شد و زرده وی چندانک طستی برون آمد و سپیده روان شد. غواصان گفتند خایه جانوریست آبی. و گویند خایه را در ولایت اشکانیان [۲۱۶] آوردند بر اشتری بسته.

طیر کبیر بدباوند

مرغیست بزرگ، هر یک چندانک گوسفندی و بعمران نباشد. محمد بن ابراهیم گوید «مأمون کس فرستاد بابی موسی حفص

[۲۱۷] کی بکوه دباوند رود و احوال ضحاک بدانند.» گفت «آنجا رستم مرغانی را دیدم، بزرگ، سپید بر سر قله کوه. و در میان برف کرهما دیدم هر یک چندانک درختی، می‌رفت و شکافته می‌شد و آب روان می‌شد و آن مرغان پوسته‌ها ایشان می‌ربودند. پس پیری را دیدم گفت «اگر خواهی کی ضحاک را بینی بیا با من.» با او بقدر صد ارش برفتم دری آهین دیدم بر آن مسمارها زده بر هر مسماری نبشته کی بر آن چند نفقه کرده‌اند و گفت «این دیو اینجا محبوس است، کس متعرض وی نشوند کی از وی برنج آیند.» گفت «آنها را کردیم و بارگردیدیم.» و جماعتی برآند کی ضحاک دیو بود نه آدمی. کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۳۵

خاصیة السمندر

سمندر مرغیست کی در آتش بود و در تنورها رود و یک پر از وی سوخته نگردد، چنانک مرغ آبی کی در آب بود و یک پر از وی تر نگردد و از پوست وی ایزارها کنند و دست بدان پاک کنند و در آتش افکنند تا وسخ بسوزد و آن پاک گردد. و گویند جایی کی هزار سال آتش سوزد این مرغ پدید آید. چون پیغمبر علیه السلام بزاد، نسل این مرغ منقطع شد و ویرا کسی دیگر ندید.

طیر- و در حدود زنگبار مرغی است [۲۱۸] مانند فاخته، قوت وی مار بود، ویرا بر باید و بیندازد تا هلاک شود و بخورد.

طیر- بسبلان مرغیست بحدود بابک بکلاغ ماند کس ویرا نبیند مگر روز نیروز.

طیر- و بجزیره شلاهط [۲۱۹] مرغیست، آنرا دلیل البحر خوانند بر ساحل دریا نشینند، چون کشتی راه غلط کند آن مرغ فریاد کند تا از آن سوی کی راه کج بود باز گردانند و با راه آیند.

طیر- بحدود قرقیسا مرغیست سفید، تاج دارد سرخ، بانگی کند نیکو، آتش را دوست دارد، گرد آتش طواف کند. و همه حیوانات آتش را دوست دارند، ویرا عابد النار خوانند.

طیر- غرائق مرغانی‌اند ملون از جانب مشرق آیند و بساحل نیل باشند و جنگ کنند با یاجوج و مأجوج. و قیل «الغرنوق طیر الماء و هو موصوف بالحدزر.» بشب نخسپد، چون در هوا شود چوبی دراز در منقار گیرد تا سباع الطیر از وی بترسند و حازم را بوی مثل زنند.

خاصیة فریر- مرغیست از آن سوی دریای چین، مرغی سپید است

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۳۶

بر سنگی نشیند سیاه، آن سنگ را باهت خوانند، هر آدمی کی آن سنگ بیند چندان بخندد کی بمیرد. اما اگر این فریر بر وی نشسته بود عمل نکند و کاروان بگذرد و آنک این مرغ را بکشد گریه بر وی افتد چنانک بیم هلاک بود.

طیر- فاوزان [۲۲۰] مرغیست، در بعضی از بحار مهلکه خایه بنهد و بچهارده روز بر آورد بر میان دریا، و تا آن مرغ ناپدید نشود کشتیها ایمن بود و آن هنگام فاوزان خوانند چون ناپدید شد کشتیها در بندند [۲۲۱] و کس نیارد رفت در دریا.

طیر- در قیروان مرغیست بکارد کشته نشود مگر بسنگ، چنانک در چین مرغی است مانند جلو [۲۲۲] در آتش بود و نسوزد و از آب بمیرد.

طیر- کنکر [۲۲۳] مرغیست بطبرستان. وقت ربیع ظاهر شود، چون ظاهر شد عصفیر در دنبال وی می‌رود و وی همه را زقه می‌کند چون شب در آید یکی را بر باید و بخورد، چون ربیع بگذرد ناپدید گردد. علی بن زید گوید این مرغ چندانست کی

فاخته، دنبالی دارد چون دنبال بیغا معقف.

طیر- کیوکر[۲۲۴] مرغیست بماوراء النهر، هر مرغ کی بوی رسد با وی سفاد کند، هر وقتی بچه آرد از لونی وی [۲۲۵] از دنبال وی می‌رود و منقار می‌زند تا خایه وی تباہ کند. و زنان نابکار را بوی مثل زنند، نری ضعیف دارد و ماده نیکوتر بود، و مرغی مذموم است بجهت فساد وی.

طیر- بیراعه پرنده‌یست بشب پرد، مانند شهابی. چون بروز پرد آتش ننماید. این مقدار از مرغان غریب و نادر گفته آمده و ما یاد کنیم صید کردن مرغ

اگر حب النیل و کندسه بکوبند و بکمیز بتر کنند و از آن حبها سازند

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۳۷

مانند حمص و در زیر درختی بر آتش کنند چون دود بدیشان رسد همه بزیر افتند، و آنکس کی این سوزاند بینی را بسته دارد و الا-زیان دارد و اگر این مرغ افتاده را بشورند بهش باز آید. و ما پس از این بگوئیم مرغان خسیس را کی خاصیت ایشان چیست.

باب فی ذکر بغاث الطیور المدبره و صغارها

اشاره

بوم مرغیست کی آنرا جسته [۲۲۶] ندارند و بوم در شب رود چون خفاش و غراب و وطواط و جغد و روزی در شب جویند. عربی دو بوم را بگرفت و می‌فروخت گفتند «بچند فروشی؟» گفت «بزرگی را بدرمی و کوچک را بده درم.» گفتند «چرا؟» گفت «لان ادباره فی الاقبال.» یعنی شومی او تازه است. و بشب در بیرانها نشیند و با کلاغ عداوت دارد، خایه وی بر باید و مار و افعی از بوم ترسند.

دو خایه بنهد یکی موی رویاند و یکی بتراشد و تجربت آنست کی از مرغی در- آویزند اگر موی بریزد تراشده است. جغد را چون بکشند چشمی باز کند و یکی بر هم نهد. چشم وی یکی خواب آرد و یکی سهر. اگر خواهی کی بدانی کی کدام خواب آرد، در آب افکنند آنچه بر زبر آید بی‌خوابی آرد. ویرا دو گوش است. نام وی بوم و هامه و صدی. و جغد بشب آوازی کند منکر. اهل جاهلیت گویند ارواح مردگان هامه شود و گرد گور می‌گردد.

حکایت مردی از اهل عمان گوید «من در سرایی بودم بزرگ و هامه بدان سرا[۲۲۷] آمدی بشب. بخواب دیدم کی هامه دیگر بیامد. ویرا گفت «تو کیستی؟» گفت «انا هامه الولید بن عبد الملک مات الساعه و ارید برهوت.» چون از خواب

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۳۸

در آمدم دو هامه را دیدم، تاریخ ثبت کردم، آن شب ولید مرده بود.» ابو داود الایادی گوید «سلط الموت و المنون علیهم فلهم فی صدی المقابرهام.» و این مذهب اوایل است.

اما پیغمبر علیه السلام گفت «ارواح الشهداء فی حواصل، طیر خضر تأوی الی القنادیل تحت العرش.» چون شاید کی جان شهدا در حواصل مرغ سبز آید، اگر جان اشقیاء در حواصل بوم آید شاید. و فی الجمله مرغیست مذموم پیش عوام و لیکن کم ضرر است.

حکایت آورده‌اند کی مرغان با سلیمان شکایت کردند کی در میان ما مرغی است نام وی بوم، در آبادانی نیاید، طعام بنی آدم

نخورد و گوش دراز دارد بر بامها نشیند، شومی زند [۲۲۸] و بر گورستانها جایگاه دارد. سلیمان ویرا بخواند و گفت «مرغان از تو شکایت می کنند.» گفت «بلی در میان ایشان نروم تا از بلای حسد ایشان برهم کی «خص البلاء بمن عرف الناس.» و طعام بنی آدم نخورم کی ناخورده مرا می زنند چون قوت ایشان خورم سیلی بیشتر خورم و خواری بیش کشم، دو گوش دراز دارم کی شنوم و از شنیدن آفت نیاید و از گفتن آید و بر بامها شومی زنم [۲۲۹] و می گویم کی بدین قصور غره مشوید کی بتو نگذارند یا ترا در آن نگذارند و بگورستانها باشم گویم ای صاحب قصر صاحب قبر شدی راست گفتم یا دروغ گفتم؟» سلیمان علیه السلام گفت «این مرغ را تعرض مرسانید کی بسیار حکمت است.» مقصود آنست کی عوام ویرا بچشم حقارت بیند و حقیقت وی ندانند.

خاصیة اللقلق

لقلق مرغیست خسیس، دراز گردن و دراز پا و بهمه ولایتها باشد، کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۳۹
مار خورد. شخصی گفت «خایه کلاغ سیاه برداشتم و بر آشیان لقلق نهادم. چون بچه برآورد، نر با ماده جنگ می کرد، روزی نر پیرید و باز آمد. چند هزار لقلق برآمد و آن ماده را می زدند. کلاغی برآمد و آن بچه را بر بود و باشیان خود برد. آن لقلقان بیارامیدند.» مقصود ازین آنست کی فساد در میان مرغان محمود نیست.
حکایت گویند یکی قصد بچه لقلق کرد و بخانه برد. لقلق پیرامون خانه میگردید. پس برفت و ماری بیاورد و در سرای ایشان انداخت تا از وی برنج آمدند و بچه لقلق بجای باز بردند.

اللحام

مرغیست معروف، پادشاهان دارند. چون بوی سم شنود ببانگ درآید بدانند کی سم را در عمل آورده اند.
طیر- و مکا مرغیست بانگی زند تیز. و هشام بن سالم گوید «ماری قصد خایه مکا کرد، خاری بیاورد و بالای سر مار می گردید و مار دهن فراخ می کرد.
مکا آن خار در منقار داشت، در حلق مار انداخت و مار بدان هلاک شد.»
طیر- بارمنیه مرغیست سرخ و بر سر درختها نشیند. اگر خواهند کی بوی خندند. بچه وی را بزعفران بیالایند و بر لانه نهند. ماده ویرا بدر اندازد.
و بارمنیه گلی باشد کی بیرقان سود دارد آن مرغ آن گل را بیارد و پیش بچه بنهد. آفریدگار هر حیوانی را فهمی داده است.

الهدد

هدد مرغیست آراسته و لیکن گندد. بخاری کی از آب برخیزد بیند.
کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۴۰
سلیمان علیه السلام جایی فرو آمد کی آب نبود. هدده را طلب کرد نیافت. بعد از ساعتی آمد و گفت «از زمین سبا می آیم، ملکه را دیدم بال لشکری و لیکن آفتاب را می پرستید.» سلیمان نامه نبشت و بهدهد داد تا ببلقیس رسانید. بلقیس بطاعت آمد.

هدهد باز آمد و گفت «ای سلیمان تو بر سر آب فرو آمدی و آب می‌طلبی؟» چون زمین را بکنند آب برآمد. ابن عباس را پرسیدند کی هدهد آب را در زیر زمین بیند، چرا دام را نیند تا در گردنش آید؟ گفت «اذا جاء القضاء عمی البصر.» و بدانک آن خاصیت هدهد بود چنانک غراب نوح و حمار عزیر و ذئب هبان [۲۳۰]. و هدهد لانه از بلندی [۲۳۱] بندد بر گورها. بوقت بهار، بوقت طلوع آفتاب دهن باز کند، مگس از شکم وی بر آید. و هر جا کی هدهد بود ضب و زمین سنب نباشد. دو چشم هدهد و خرچنگ خشک کنند و بسایند و در چشم کشند پیش از برآمدن آفتاب، جایی کی آب خواهد آوردن، اگر بخاری بیند کی برمی‌خیزد آب نزدیک بود بیاید کردن. چشم هدهد در زیر بالین نهند خواب آرد. پرسیدند کی هدهد از سلیمان نجات [۲۳۲] یافت بچه سبب؟ فقال بیرءه بأمه [۲۳۳] عرب گوید «مادر هدهد بمرد، ویرا بر سر گرفت آن قرعه گور مادرش است.» هدهد چون پیر شود زشت گردد، سری بزرگ تنی کوچک، منقار دراز، بالاء کوتاه، اما بجوانی لطیف بود. گوشت هدهد حفظ افزاید بغایت و این مجربست.

الغراب

مرغیست خسیس و بروز و شب پرد و دزدی کند. میوها از درخت برد و پنهان کند جای دیگر و باشد که راه بوی نبرد. پیغمبر علیه السلام ویرا فاسق خواند. خایه وی پیسه بود. کلاغ نر بر ماده نشیند و ماده بر خایه نشیند و نر طعمه‌اش می‌آرد. چون بچه آرد مگس و پشه بر زهومت بچه جمع آیند، و می‌خورد.

کتاب طبى انتزاعى (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۴۱

و همه مرغان کی بچه، طعمه حاصل کند، ویرا بیرون کند مگر کلاغ کی بچه وی بزرگ شود، تعهد وی بیشتر کند. و عقق لانه جایی نهد مکشوف و برگ چنار بر آشیان نهد کی از خفاش ترسد و اگر خفاش بخایه [وی بگذرد تباه کند. عقق باشد کی عقدهاء مروارید جواهر بیارد و بر آشیان نهد. و اجناس اند بعضی سیاه بهسیم و بعضی ابقع. عرب ویرا دوست ندارد. و ابقع شوم‌تر از اسود بود. با گاو و خر دشمن بود، منقار در چشم وی زند. شهوت غراب در منقار وی بود، چنانک قبض و بسط فیل در بینی بود. سفاد وی بمناقیر بود، بزقه آبستن گردد و هرگز کس ندیده است کی کلاغ بر کلاغ نشیند و نر از ماده دیدار نباشد [۲۳۴] و ویرا اعور گویند بمجاز، از تیزی کی نگه کند، چنانک ملدوغ را کی سلیم گویند، و کور را بصیر گویند و مهالک را مفاوز خوانند. بچه غراب زشت بود. از حکیمی پرسیدند کی کدام جانور است کی جماع بدهان می‌کند؟ گفت «ندانم، و لیکن منقار غراب بجای ذکرست در دهن کلاغ [۲۳۵] نهد آبستن گردد.»

حکایت آورده‌اند کی نوح ویرا بفرستاد کی حال طوفان بداند، جیفه بدید بر سر آن نشست، باز نیامد. مثل زنند بغایب کی «هو غراب نوح.» پس نفرین نوح علیه السلام در وی رسید. لا-جرم وی را در آبادانی کمتر گذارند و بوقت خریف بیطایح [۲۳۶] بر آید ببصره تا همه نخله‌اء بصره سیاه شود و شاخها سنگی گردد و هرگز بر درختی نشیند کی خرما بر آن بود مگر بر درخت مصروم. مناقیر غراب چون معاول [۲۳۷] بود و خرما را عذق [۲۳۸] سست بود و اگر نه آفریدگار نگه داشتی

کتاب طبى انتزاعى (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۴۲

یک عذق نماندی، و البته قصد خرما نکند و مع ذلک چنان خرما دوست دارد کی چون از صرام فارغ شوند غراب می‌گردد بطلب خرما و در اصول درختها و شکافها می‌رود و خرما خشک و دغل بیرون می‌آورد و می‌خورد. غراب را کی بخواب بیند فاسق بود و غادر و عقق بی حفاظ و بد عهد بود.

العصفور

عصفور گنجشک است، مرغی خسیس و بسیار مضرت، چون موش بانگ زند، موذی، خانه بیران کند، گوشت و میوها را تباہ کند. استخوان وی مضر بود بمعده و ریش کند، هر جا که وی بود مار قصد وی کند: بچه وی چون بیمار شد بیرون کند، از عدو ترسد [۲۳۹] گنجشک و سگ و خصی موصوفاند بشده الوطی. اگر عصفوری بر بام خانه برود آواز پایش بزیر آید و اگر فیلی برود هیچ آوازی نیاید. بچه را لقمه دهد و زقه نکند، ماده زشت بود و بی شرم تر و گستاخ تر و نر را لحيه سیاه بود. و خانه کی مردم از آنجا بروند وی نیز برود.

طیر- زرزور، کاتيله بود، بر زمین ننشیند و بپا نرود و هیچ نخورد، حیاء وی از باد بود، مثل وی چون مگس بود کی بوقت ربیع ظاهر شود و عالم بگیرد و آنگه ناپدید گردد.

الخطاف

مرغ ضعیف است و لطیف، از وی ضرری نرسد، هر سال از هندوستان بیاید بولایتها و بچه بکند و بردارد و بهندوستان رود، در دریا افتد هلاک شود و بچه بگذرد. سالی دیگر بچه بیاید و ببحرها بگذرد و بچه را برآرد و باز گردد

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۴۳

و هلاک شود، کس متعرض وی نشود کی کوتاه عمر است و آوازی خوش دارد و در آخر آن مده باز کشد. اگر صد بار بگوید حرفی زیاده و نقصان نکند و در بعضی از کتب مسطور است کی وی فاتحه خواند. و کرفس در آشیان نهد کی از مار ترسد و مار از کرفس گریزد. اگر چشم وی برکنند، گیاهی بیارند کی آنرا عین الشمس گویند بدان بمالد نیک شود. چشم خطاف بر بازو بندد تب ساکن کند.

الخفاش

شب پره است [۲۴۰] و وقت غروب ظاهر گردد و پشه گیرد، از ضعف چشم، بوم و خفاش هر دو بدین ساعت برخیزند و خفاش بچه را در دهان گیرد و می پرد و ویرا منقار نبود، دهن دارد و دندانها دارد تیز. همه روز در آب باشد، دراز عمر بود چون کرگس و عقاب و فیل. هر چند کی عمرش درازتر بود بشب دلیرتر بود و چشمش بقوت تر باشد پس آنک در وقت غروب قرص آفتاب بود جوان تر بود و آنک در مهتاب بود پیرتر بود. و خفاش اگر کودکی را بگیرد نگذارد تا آواز خر بشنود یا بکشندش. خفاش عدو انار است و عدو جوز، هر دو را بادافت کند. آواز خر قاتل خفاش است از بانگ خر بمیرد. و کرگس از خفاش ترسد، خون خفاش موی بسترده. چشم خفاش اگر برکنند باز روید.

بیست مرغی است آنرا خفاش گویند، چندانک گوسفندی، دو پستان دارد، دو گوش دارد و دهن و دندان دارد و از پستان وی شیر آید و این همه صفت خفاش است. این مقدار گفته آمد در حدیث پرندگان از جوارح و از خساس [۲۴۱] و اگر از مرغان غریب گویم دراز گردد. چنانک ابو هرون مرغی بزرگست و بشب آوازهها دهد، آدمی را بگریاند [۲۴۲] و آوازی سخت عجب دارد تا شخصی حکایت کند کی لشکری بطلب دشمن رفت، دشمن بگریخت از پس

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۴۴

وی می‌رفت. آواز چنگ و اغانی شنیدیم در میان کوه پنداشتیم کی دشمن است. لشکر در آن صحرا رفت، دو مرغ را دیدند کی پیریدند و آواز منقطع شد. مردم گفتند آواز جنیان بود. پس ازان آن آواز برآمد، بدانستند کی ابو هرون است. طیر بوقلمون- بوقلمون مرغی است کی بر کوه ایلاول بود، هرلونی کی در جهان بود بر پر وی باشد. بامداد بلونی بود، نیم روز بلونی بود، اگر ارزن بخورد بی هوش شود. این مقدار کفایت بود کی گفته آمد تا قدرت آفریدگار بدانند و ما رکنی دهم یاد کنیم در صفة حیوانات.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۴۵

الركن العاشر فی البهائم و الحيوانات الکبار

اشاره

فیل جانوری است عظیم، هندی، نخوتی دارد و عزیز النفس بود و متکبر و چون نظر کند بملکی ماند و در نظر وی نوعی بود از تأمل و اندیشه. از یکی پرسیدند کی چیست کی دو پا دارد و سه دست؟ گفت «فیل». یعنی بینی وی بجای دست است کی بدان گیرد و زند و سنگ اندازد و خورد. آفریدگار قادر است کی حرکات دست آدمی در بینی وی نهاده. هندوان گویند کی پیشانی وی عرق کند هر سال یک بار، عرق ستر آید بوی وی خوشتر از مشک. و فیل از تکبر و لجوجی موصوف است. گویند فیل بانی زخمی بر فیل زد و فیل را بدرختی در بست و فیل بان بخت. فیل شاخی از درخت بشکست و بینداخت و بر فیل بان زد و بکشید بر خود و پای بر سینه وی نهاد و بکشت. و فیل چون مست شود حمله برد منکر. و فیل بر شیر چیره بود. و چون آبستن شد هفت سال بچه در شکم دارد.

چون بزاد، دندانها دارد و صد سال بماند. در عراق [نر] بمیرد و ماده بماند. سرگین فیل بر درخت بندند بار نگیرد، هم چون زن کی عسل بفرج برگرد آبستن نشود و زنان هند عسل بکار دارند استبقاء للشباب. فیل را ملوکان دارند و در ایام قادسیه و جسر مهران و قیس الناطف و جلولا و یوم نهاوند پیلان جمع بودند.

و آن انواع بود. فیل ابیض و ابقع و اسود باشد اما اشقر و ادبر نباشد. فیل از هیچ جانور نترسد مگر از گربه. شیر از هیچ چیز نترسد مگر از خروس.

اعراب در جنگ قادسیه عاجز آمدند کی اسپ از فیل می‌گریخت،

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۴۶

شخصی گربه در بغل داشت پیش فیل انداخت، فیل برمید و دیگر فیلان بگریختند و سبب هزیمت کفار بود. و زبان فیل مقلوبست، سر زبان سوی گلو دارد. و همه چیز را پستان در زیر ناف بود مگر آدمی و فیل کی پستان بر سینه دارند. [۲۴۳] و کسری ابرویز، ملک نعمان بن المنذر را بگرفت و گفت «عظیمی را بعظیمی هلاک کنم.» ویرا در پای فیل انداخت و بمرد. [۲۴۴] و کسری را صد فیل بود و در عهد وی فیل ماده بزاد بفیلی و در عراق جز در عهد وی فیل نژاد.

حکایت عبد الله بن عمیر [۲۴۵] گفت در دیوان معاویه یافتم نامه‌ای بر آن نبشته «من ملک الصین الذی علی مربوطه الف فیل و بنیت داره بلبن الذهب و الفضه و تخدمه بنات الف ملک و له نهران یسقیان الا لوالی معاویة بن ابی سفیان.» و کسری را مطربی بود نام وی فهلبد، آوازی داشت نیکو و شخصی دیگر نام وی ربوست مغنی. این ربوست فهلبد را بکشت. کسری ربوست را در پای فیل افکند.

ربوست گفت کی «فهلبد را ربوست کشت و کسری ربوست را بکشد، ملک مطرب از کجا آورد؟» کسری گفت «رها کنید کی هنوز زندگانی او مانده است.» یعنی در چنین وقت غم من می خورد. و بدانک فیل دو سرو دارد معکوس از زیر خنک بالا فرو آمده. آنکس کی نداند پندارد کی دندانست، زیرا کی مخرج وی از اصل قرن ۲۴۶] است و میان وی مجوف و فیل بدان نطح کند و عض نکند. فیل را افقم گویند یعنی کوچک دهان و دهانش فراهم نیاید. و از مگس رنجد کی در دهانش رود. و کسری را صد و پنجاه فیل بود فیلی مست شد، همه از وی بگریختند،

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۴۷

قصه تخت کسری کرد، شخصی طبرزینی بر پیشانی فیل زد، فیل را از کسری دور کرد. کسری گفت «ما انا بالسلامة أفرح بما رایت من جرأتک، [۲۴۷] و لیکن بفراستک فان الفراسه محبوب.» اما از تو دلیرتر کیست؟ گفت «اگر امان دهی بگویم.» گفت «بگو.» گفت «بهرام چوبین.» کسری را سخت آمد، زیرا کی بهرام دشمن کسری بود و گویند هرگز کس را چنان قامتی و جمالی نبود کی کسری را.

ویرا اسپی بود نام وی شبدیز، ویرا او توانستی بردن و الا بر فیل نشست و چون مار شبدیز را بزد فیل را اختیار کرد کی پشتی فراخ دارد و رفتاری نرم و چهار قوایم راست و گامی فراخ. ابو جعفر المنصور را چهل فیل بود و کسری را زیادت شد بر چهار صد فیل و آنرا اختیار کرد. سبب آنک روزی فیل را در پیش وی بردند گفت «شوم است بیرون برید.» بیرون بردند، پس در وی نگه کرد ویرا متکبر دید. در وی فخامتی ملوکانه یافت. تا روزی بیرون آمد. فیلان صف کشیده بودند، هزار فیل از یک سامان و از سامان دیگر هزار سوار، فیلان جمله سجود کردند و خدمت، ویرا عجب آمد از ادب فیلان. کسری گفت «کاشکی فیل از فارس بودی یا من از هند بودمی.» و فیل را پیش او وقعی بود عظیم. و فیل را کی در خواب بیند ملکی بود.

شخصی با حجاج بن یوسف گفت بخواب دیدم کی فیلی را گردن بزدند فقال «ان صدقت رؤیاك قتل ملك الهند.» بعد از چند روزنامه رسید کی داهر بن صصه را بکشتند. و فیل از ناخن ترسد و از خرطوم، و بجنگ قادسیه زهره بن حومه [۲۴۸] زخمی بر خرطوم فیل زد، فیل بخفت. و فیل شناو [۲۴۹] نیکو برد و خرطوم بر بالا- دارد چون گامیش بینی. و شتر شناو زشت برد و بر پهلو افتد. و از محاسن فیل اگر همین است کی ابرهه بکعبه آمد با فیلان تا کعبه را خراب کند، فیلی داشت

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۴۸

عظیم نام وی محمود، بدر هر قلعه کی رفتی بدنندان بخوابانیدی، یازده ارش بالا- این فیل بود و هر فیل کی بالا- وی یازده ارش بود آنرا زنده فیل خوانند.

چون بدر کعبه رسید، فیل بانان ویرا اغرا می کردند تا بیران کند، نمی کرد و امتناع می کرد. مردی از عرب گفت «ابرك يا محمود!» معنی آنست کی بزانو در آی. فیل دو دست دو تا کرد و بر زمین خدمت کعبه کرد و از هر سامان کی فیل را می بردند سجود می کرد. پس عرب گفت «اذهب محمود راشدا» معنی آنست کی برو براه راست و بر لشکر وی سنگ ببارید و همه را هلاک کرد.

این شرف فیل را تمام است.

و پیغمبر علیه السلام آن سال زاد کی عام الفیل بود. و عایشه رضی الله عنها گوید من سرگین فیل دیدم افکنده، مردم نظاره وی میکردند. و بدانک فیل سیب را دوست دارد. بوقت هیجان فیل را دشخوار توان گرفتن مگر بچه را و فیل نتواند خفتن، چون بیفتاد نتواند برخاستن و خفتن وی تکیه بود بر چیزی.

چون خواهند کی ویرا صید کنند پیش آن درخت روند کی خفته بود و سرگین افکنده، بن آن بکنند و از گل خالی کنند،

فیل آنجا رود بشب تکیه زند بر آن بیفتد بمیرد، ویرا دفن کنند سالی پس استخوانش بردارند، عاج خوانند. اما اگر از بهر داشتن گیرند بر لب دریا گوی بکنند و از دریا آب در وی گیرند تا فیل در آن آب گیر آید، آنکه راه وی ببندند تا با دریا نرود و فیل را می‌زنند و شخصی جامه سرخ پوشیده ایشانرا می‌زند و همه را هزیمت می‌کند چند روز چنین می‌کنند تا فیل با این سرخ پوش الفت گیرد و چون دشمنانرا ببیند، سرخ پوش را آگاه کند تا ایشانرا هزیمت کند. پس ویرا بیرون آورد و بر پشت وی نشیند.

حکایت گویند جماعتی بچه فیلی را بکشتند و گوشت وی بخوردند، یکی گفت

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۴۹

«من نخورم کی حرام دارم.» ایشان بر سر کوهی فرو آمدند و بختند. مادر فیل از پس ایشان بیامد، همه را خفته دید، همه را هلاک کرد و ویرا نکرد کی بوی گوشت از وی نمی‌شنید.

بازرگانی گوید کی در بیشه فیلی را دیدم افتاده و دیگر فیلان بر سر وی آمده و نمی‌توانستند کی ویرا بردارند، خروش می‌کردند تا وی بمرد. گفتم «سبحانا خدایا! [۲۵۰] هیکلی بدین عظمت آفریند کی برتواند خاست چون بیفتد!» عمر فیل چهار صد سال بود و هرچه دراز دندان بود دراز عمر بود. هفت ارش بلاء وی بود. قیمت وی هزار دینار باشد. پس هر که یک ارش بیفزاید هزار دینار دیگر در قیمتش افزاید. چون بیانزده ارش رسید، فحل بود و زیادت ازین نگردهد.

خاصیة الابل

قوله تعالی «أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْإِبِلِ كَيْفَ خُلِقَتْ.» [۲۵۱] گفت چرا در شتر ننگرید کی ویرا چگونه آفریدم. [۲۵۲] و شتر حیوانیست مبارک، پرمنافع، اندک خوار، قانع و متواضع و باقوت و هر جانور کی گردن دراز دارد نیکو دود و هرچه کوتاه گردن بود زشت دود، چنانکه گاو کوتاه گردن است چون دود زشت دود و شتر موصوفست بدویدن. و ملک کسری روزی عربی را بخواند و خواست کی بوی خندد. گفت «آن چیست کی آواز او بلندتر است؟» گفت «شتر.» کسری گفت «چرا کلنگ را نگویی؟» عرب گفت «شتر را بر هوا بر تا بدانی کی آواز شتر بلندتر است یا آن کلنگ.» پرسید کی «از گوشتها کدام خوشتر بود؟» عرب گفت «گوشت شتر.» گفت «چرا گوشت بط نگفتی؟» گفت «گوشت شتر کباب کن و گوشت بط در آب پخته کن و ببین تا کدام خوشتر بود.» گفت «از حیوانات کدام بقوت‌تر

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۵۰

است؟» گفت «شتر.» گفت «چرا فیل را نگویی؟» گفت «فیل را بخوابان و بار بر وی نه تا چگونه برخیزد.» کسری عجب درماند و ویرا شتر داد و خلعت.

بدانکه از خواص شتر آنست کی چون مست گردد چیزی از حلق وی برآید سرخ آنرا شقشقه خوانند و از سامان چپ اندازد. و گاو کی بدود زبان از سامان چپ برون افکند. و همه جانوران کی بخسپند میل بسامان چپ کنند از از شفقت جگر، و چون گریزد از سامان چپ گریزد. و چون شتر بکشند خایه و شقشقه وی ناپدید گردد. اطباء گویند «دو عضو است کی بمرگ باطل گردد و ممکن بود کی شتر بد زهره است، خایه وی با گرده گریزد.» و شتر کینه‌دار بود.

يقال «هو احمق من الجمل.» چون گشنی کند کس را نتوان دیدن، آنجا نباید استادان. در ماه شباط بگش آید و بر مادر خویش بجهد. و بدوازده ماه بزاید. همه شترانرا لب زیرین شکافته بود، همیشه خواهد کی روی بآفتاب دارد. سگ چون طحال شتر بخورد بمیرد یا کور شود. شتر بیمار را برگ بلوط سود دارد.

آب تیره دوست دارد کی خورد، و آب روشن از ضرورت خورد. عمر وی هفتاد سال بود. چهار روز آب نخورد چون سیر بخورد بمیرد. گویند شتر را عرقی از جن درش است و ازین سبب پیغمبر علیه السلام نهی کرده است کی نماز کنند در جای شتران و ازین جنس در یمن باشند [۲۵۳].

و ارعمیص عبدی [۲۵۴] را گله بود از شتر، روزی شتری را دید از هر، چون قرطاس می افروخت. در میان گله آمد و بر ناقه جست، شتر را بزاد چون ستاره افروختی. چند سال برآمد شبی آن فحل را دید کی بنالید، هر شتری کی از نتاج وی بود از پس وی برفت. ارعمیص گفت «من از پس ایشان بروم تا بمیرم یا حال شتران بدانم.» برفت تا زمین و بار. هاتفی آواز داد کی بازگرد

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۵۱
کی این شتران از فحل مانند و تو اختیار کن کی شاعر باشی یا دلیل. ارعمیص گفت «دلیل باشم.» دلیل شد، چنانک کس راهها چنان ندانست کی وی.

و شیبه بن عقاب گوید از یمن بمکه می رفتم و می ترسیدم کی حج فوت شود، شخصی را دیدم بر شتری. گفت «ترسم کی تو سر این شتر نگه نتوانی داشت و الا- ترا بیک ساعت برسانم.» پس گفت «بر پس من بنشین.» من برنشستم و شتر را برانگیخت چون تیر می رفت و کوه و بیابان در نظر من نمی آمد از سرعت رفتار وی. حالی اعلام حرم پدیدار آمد. چون حج بگذاردم گفتم «این شتر را بمن فروش.» گفت «این شتر بهتر از ولایت عروض است، من از صنعا بموسم آیم بیک طرفه العین.» گفتم «از کدام نسل است؟» گفت «بخوی [۲۵۵] است، از نسل ابل و بار.» و جنسی دیگر حوشی اند از نسل جن و جنسی را عیدیه [۲۵۶] و عسجدیه [۲۵۷] و مهریه و عمانیه [۲۵۸] خوانند. و حضرمی حوتین [۲۵۹] گوید «عربی را دیدم بر شتری ضعیف و ما شتران نیکو داشتیم. باستهزا گفتیم «شتری بستان و شتر تو بما ده.» گفت «نه.» گفتیم «شتری بستان و صد دینار.» گفت «نه.» گفتیم «هزار دینار.» گفت «نه.» گفتیم «چیزی بنمای از رفتار وی.» گفت «بلی.» تا از دور خری دشتی پدید آمد [۲۶۰] گفت «خواهید کی خر را بگیرم؟» گفتیم «بلی.» بانگ بر شتر زد و مانند برق برفت و خر را بگرفت. ما بوی رسیدیم خر را پوست می کند. پس سخن بازی رها کردیم [۲۶۱] و گفتیم «این شتر را بما فروش بشتران ما و هزار دینار.» گفت «نفروشم.» و برفت.

حکایت سلیمان بن عبد الملک بعاملی نبشت بیمن کی نجیبی یمنی بخر از بهر

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۵۲

من از نسل جن. شخصی از نخيله [۲۶۲] شتری داشت نیکو. عامل گفت «بفروش گفت «نفروشم، مگر بستانی یا رها کنی برنشیم و بروم، اگر مرا بتوانی گرفتن شتر ترا دهم بی بها.» گفتند «شاید، و لیکن قیدی بر پای شتر نهیم.» گفت «شاید.» قیدی بر دو پای وی نهادند و وی برنشست و بانگ بر وی زد. شتر بجست جستی سخت و بر وی درآمد، دگر بار برجست و برفت و ندانستند کی کجا رفت بر اثر وثبه وی علمی بکردند، آنرا «کیلان» خوانند. بدانستند کی شتر کی با قید چنین رود از جن باشد.

خاصية النور

گاو جانور است مبارک، بتازی ثور گویند، بهندی «سومی» گویند، قوام عالم بوی است کی حرث کند. در بنی اسرایل مردی کشته شد، آفریدگار وحی کرد بموسی کی بعضی از اندام گاوی بر آن کشته زن تا زنده شود. گاوی را بکشتند و زبان وی بر کشته زدند زنده شد. و گفت مرا فلان کشت و بمرد. و این نوعیست از شرف گاو بر دیگر حیوانات. و گاو را چون زبان ببرند

بمیرد، بحکم آنک علف بزبان کند [۲۶۳] از زمین کی دندانش بدان نرسد و حیوه گاو در زبانست.

پادشاهی صد مرد را بفرستاد بولایت پادشاهی تا همه گاو را زبان می‌بریدند، همه بمردند، حرث منقطع شد، ولایت خراب گشت. و برزیگران جمله چهار پا را نگه دارند از خر و گوسفند و استر و اشتر [و ایمن نباشند] مگر گاو را کی ایمن باشند کی هیچ سبب قصد گاو نیارد کرد. و از بعضی بازرگانان شنیدم کی شیری قصد کاروان کرد، مردم درماندند گفتند شیر گرسنه است، گاو را بدر کردند و شخصی را گفتند کی گاو را براه شیر برد و آنجا فرو بندد تا ویرا بخورد و از راه برخیزد. گاو را آنجا در بست، شیر قصد گاو کرد، گاو سرو

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۵۳

بر شیر زد و شیر را در پهلوه صخره افکند و پیشانی در وی انداخت و هم‌چنان نگه می‌داشت تا روز دیگر کاروان بدانجا رسید، گاو را دور کردند، شیر مرده بزیر افتاد.

حکایت معتصم گاو میشی با شیری در جنگ افکند، گاو بهزیمت شد، شیر دنبال گاو برفت، ماده گاوی می‌آمد، قصد شیر کرد و شیر را بیفکند و در زیر سرو گرفت و در زمین دوسانید، آنکه رفت کی شیر مرده بود. و بدانک گاو بیست و هشت دندان دارد، به نه ماه بچه زاید، ماده منقاد نر دشخوار شود کی ذکری سخت دارد. چون از پشت ماده بزیر آید از راست سامان، بچه نر بود اگر از چپ آید بچه ماده بود. بانگ ماده قوی‌تر از نر بود. بیست سال عمر وی بود.

تخمی کی افشانند اگر بر سرو وی [۲۶۴] افتد باتفاق نروید. همه سروها مجوف بود مگر سرو گاو. عداوت میان شیر و فیل و گاو همیشه بود. و اسپ آبی با نهنگ و مار با سام ابرص و گربه با موش و گرگ با گوسفند، عداوتی طبیعی دارند و گاو میش از پشه گریزد، چنانک فیل از گربه.

و من دیدم کی شیری می‌آمد زنجیر در گردن بسته. ناگاه اسپ کره را نظر بر شیر آمد، اسپ بترسید و بانگی یزد و دستها در بالا کرد و بیفتاد و در خاک بگریید و شیر را بکشیدند. بدان نزدیکی مرغی بچه را برآورده بود، مادر بچگان شیر را بدید، جناحها بگشود و در شیر جست و منقار در روی شیر زد و شیر از آن مرغ ضعیف بر مید و زنجیر بکشید و آهنک گریختن کرد و برنجی شیرداران ویرا بداشتند. مقصود آنک هر حیوانی کی بچه دارد دلیرتر و جسورتر بود.

و بدانک آفریدگار در دل گاو عصبی آفریده است مانند استخوان و گاو

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۵۴

را آن قوت از آنست. و هر جانوری کی خصی بود القاح نکند مگر گاو خصی کی ماده را آبستن کند از فرط قوت و هر حیوانی کی حدب [۲۶۵] بود بقوت باشد و حدب گاو بر قفا بود. و حدب شتر بر پشت بود و حدب گوسفند بر کفل بود و لاک پشت همه تن حدب بود.

اما گاو را ندانم کی اهل یونان و هند چرا پرستند با کیاست و عقل ایشان.

و در هند هر کی چوبی بر گاو زند گردنش بزنند. و گویند شخصی کی نام وی پشتون است بیرون آید و ملک عالم بگیرد بر گاوی نشسته سروها دراز و خلقی با وی بود همه پوست یوز پوشیده. [۲۶۶]

و گویند چون آدمی گاو را سجود کرد، گاو از آن خجالت سر فرو افکند سر بر آسمان نداشت. و در خبر است چون آدم بزمین آمد، جبریل ویرا جفتی گاو آورد کی بدان حرث کند. گاو درخت انگور بدنندان بکند، آدم مثنی بر دهن وی زد، دندان گاو کوتاه شد تا هیچ گیاه نتواند کندن بدنندان مگر بزبان.

پس گاو بگریست از آب چشم وی گیافرس [۲۶۷] برست. جبریل آدم را گفت از بهر درخت انگور دل تنگ شدی دل تنگ

مکن کی باز روید و هر سال سرش ببرند تا بهتر باز آید. و ما فصلی دیگر بگوئیم در خواص گاو.

فصل [مغز گاو اگر در شکر بسایند و سودا ویرا دهند سود دارد]

مغز گاو اگر در شکر بسایند و سودا ویرا دهند سود دارد. اگر مغز گاو در اندام مانند سباع از وی بگریزند. سرگین گاو اگر در خانه بسوزانند پشه بگریزد، اگر بر ثللول کنند برود. اگر بینی گاو بروغن گل بیندایند، گاو دیوانه شود. اگر جیوه ۲۶۸] در گوش گاو افکنند حالی بمیرد. پوست گاو بر امتداد [۲۶۹]

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۵۵

بندند سود دارد. اگر بیول گاو سر بشویند خرازه برود. اگر گاو دیوانه را در درخت انجیر بندند ساکن گردد. اگر کعب گاو بآب بجوشانند چند بار و آن استخوانرا بسایند و باب گرم روی بدن بشویند [۲۷۰] روی را جلا دهد. و ملوکان آنرا بکار دارند و برسانه [۲۷۱] بسایند و در حقه سیمین دارند. و اگر خایه گاو خشک کنند و بسایند و در عصیر کنند و باز خورند اقام الذکر و اگر هر روز یک در مسنگ در پنج در مسنگ شیره انگور کنند و باز خورند طحال را بگدازد و اگر ذکر گاو سرخ خشک کند و در مسنگی در طعام کنند و بخورند بجای ماهی سقنقور بود. شیر گاو شفا بود از ادویه قتاله و سمومها کی در شرابها بود. سرگین گاو با سرکه بر سر کنند، صداع ببرد و اگر بر زخم کنند از آن کژدم ساکن شود و اگر بدست و پا سرما رسیده بود بر آن مالند نافع بود. اگر بزیت بجوشانند بر پیکان نهند از زخم برون آورد. چون دود کنند، یخلص من الموت [۲۷۲] بول گاو کلفه و پیس [۲۷۳] ببرد. سنب گاو اگر بسوزانند و بر شوله و غله کنند سود دارد. اگر با شیره بر خنازیر کنند تحلیل کند.

فصل [گاو کوهی هر سال سرو بیفکند و گاو اهلی نیفکند]

اشاره

گاو کوهی هر سال سرو بیفکند و گاو اهلی نیفکند. و گاو کوهی چون سرو بیفکند در غاری رود و بیرون نیاید، داند کی سلاح ندارد. چون سرو بر آورد در آفتاب دارد تا سخت شود و گاو کوهی مار خورد، چون تبش زهر بوی رسد آب از دیده وی بیرون آید و در کنار چشم منعقد گردد آن پازهری نیکو بود و گاو چون مار بخورد بطلب سرطان رود و بخورد تا دفع سم کند. و سرطان لدیغ را سود دارد و ماده گاو کی بزاید بچه‌دان را بخورد و ازین سبب پوست علّه نفاس

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۵۶

را سود دارد. و گاو کوهی را بکشند در حلق وی سره‌اء ماران بینند بدن‌دان در آویخته کی دندان مار معقف بود. تن مار هضم شود کی بمعده گاو نزدیک بود و سر نشود. و گاو تشنه گردد کی مار خورده بود، گرد آب گردد و نیارد خوردن کی اگر باز خورد سم را بعروق رساند و هلاک شود. و در زبور داؤد علیه السلام نبشته است «شوقی الی المسیح مثل الایل [۲۷۴] الذی اذا اکل الحیات اعتراه العطش تراه کیف یدور حول الماء و یحجره عن الشرب منه علمه ان فی ذلک غبطه [۲۷۵]». و در ولایت زابج [۲۷۶] بسیار بود. گاو کوهی آواز غنا دوست دارد.

چون گوش راست دارد شنود چون فرو افکنند نشنود. مار از گاو گریزد. گاو آب برکشد و در دهان پر کند و در سوراخ مار ریزد تا مار بیرون آید و مار را بخورد از دنبال. و گاومیش البته نخسپد، در دماغش کرمی بود ویرا بیدار دارد و اگر بخسپد غرق شود و پیشه هلاک گردد.

گاو آبی جانور است عظیم و هولی دارد. و اول کی بچه بزاید سرخ بود، خال خال. آنکه خالها پنهان شود، شکم وی سپید بماند. و در ولایت زابج [۲۷۷] بزنگبار گاوی بود سرخ و نقطه‌ها سپید و دنبال چون آهو. گوشت گاو آبی ترش بود چون سرکه. و گاو بود چندانکه قلعه و از دو بینی وی در شب آتش رود و بر هرچه آید بسوزد و سبب آنست کی دم بقوت زند، از شدت نفخ ملتهب گردد.

حکایت گویند ملک مهراج یک بار بدریاء برطانیل رسید. هر شب آتشی دید بر لب دریا. دانایی را پرسید از آن. گفت «آن گاو آبی است در شب بدر آید،

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۵۷

دنبال بر رانها خود می‌زند و بر زمین و آتش از آن می‌درفشد و بروشنایی آن گیاه می‌خورد. چون وقت صبح بود با دریا شود.» و همیشه دور بود از عمران، بر پشت و بر زانوی وی موی بسیار بود و از آن پرچمها [۲۷۸] کنند.

خاصیة الفرس

اشاره

بدانک اسپ جانوری شریف است و ترکیبی نیکو دارد. لقله «و الخیل و البغال» [۲۷۹] الآیه. و قوتی تمام دارد و چون سلیمان علیه السلام اسپانرا عرض می‌داد نماز دیگر فوت کرد. سبب آن بود کی ویرا گفتند در فلان صحرا اسپان بحری‌اند. سلیمان جنیانرا گفت، این اسپانرا بگیرید، نتوانستند گرفتن. پس چشمه بود کی آن اسپان از آن آب خوردندی. پر خمر کردند، ایشان بخوردند مست شدند، جنیان بر آن نشستند و پیش سلیمان آوردند. وی بدیشان مشغول بود تا آفتاب فرو رفت و نماز دیگر فوت کرد. خشم گرفت و شمشیر برداشت و همه را گردن بزد. لقله تع «فَطَفِقَ مَسِيحًا بِالسُّوقِ وَ الْأَعْنَاقِ.» [۲۸۰] علی مرتضی گوید کی داغ می‌کرد بر گردن و ساقها و بکفارت آن سیل کرد [۲۸۱] و گویند کی اسپان شرط کردند با سلیمان کی زنان بر ما ننشینند، بدین شرط از دریا برآمدند. چون زنان بر اسپ برنشستند بالها پنهان کردند. قال النبی صلی الله علیه و سلم «لعن الله الفروج علی السروج.» و از خواص اسپ تیزی است. و آنچه موصوفند بتیزی اسپ و عقاب و هدهد و گربه. اسپ در شب چیزها بیند و اسپ با مادر و خواهر جماع نکند [۲۸۲]. قال النبی علیه السلام «الخير معقود فی نواصی الخیل» [۲۸۳] و اسپ را طحال نبود، چنانکه ماهی را شش نبود و عرق اسپ زهر

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۵۸

قاتل بود. اگر اسپ بر اثر گرگ برود، سست گردد. از حیوانات رعنایی اسپ کند و آدمی و خروس و طاووس. سنب اسپ اگر زیر حاملی بسوزانند بچه مرده بیاورد مجرب است. اگر سنب وی برسانه [۲۸۴] ساینند و بخمر در آمیزند و بر زهار مالند چند بار، سنگ در مثانه بشکند و ببول بیرون آید. اسپ بیمار گوش در برش افکند آنرا کلب خوانند، بمیرد. اگر اسپ خنفسا خورده بود آب و زیت باید داد. اگر گمیش بگیرد آدمی بر شکمش مالند بگشاید. عمر اسپ چهل و پنج سال بود. دندان همه جانوران در پیری سیه شود از آن اسپ سپیدتر گردد اسپ را زهره و طحال نبود. مگس بر چشم اسپ کریم [۲۸۵] نشیند چشم برهم زند، مگس را بکشد. مادیان چون بمرد، دیگر مادیانان بچه ویرا شیر دهند.

اسپ شناو [۲۸۶] نیکو برد، مگر کی چپ بود شناو نداند و غرق گردد. اسپ از سایه خود در آب ترسد. با شیر [۲۸۷] دشمنی دارد. چون باد شمال خواهد آمدن روی بدان جانب نهد. زن پیر چون پای بر گوشت اسپ نهد حرارتی بیند در خود چون تب. اسپ از بوی زرنیخ بمیرد و اسپ طبع لطیف دارد. مادیان آبستن از گند چراغ، کشته بچه را بیفکند. بسیار خورد و با آن حرارت کی در وی است معده وی جو را هضم نتواند کردن. و هم چنین اسپ آبی از دریا نیل برآید و اهل آن ناحیت از وی برنج باشند، زرعه را بخورد و آنکه قی کند و دانه دیگر بار باز روید و صفة او گفته آید.

الفرس الفلکی

بدانک منجمان گویند بر قطب شمال صورۃ اسپی است تا ناف، و نیمه زیرین ندارد و آن مشتمل است بر بیست کوكب، عرب بعضی را فرع اول گویند و المقدم و الفرع المؤخر و بلدة الثعلب. و هم برین قطب صورت اسپی است کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۵۹
سری و گردنی و آن مشتملست بر چهار کوكب. عرب آنرا قطعه الفرس گویند، و این معنی بتقریب گویند کی وضع آن ستارها چنین است و الا در آن معنی چه باشد کی نیمی از اسپ بر فلک البروج باشد، حکمتی ندارد. اما وضع کواکب برین نسق منکر نباشیم و ما پس ازین صفت اسپ آبی بگوییم.

الفرس البحری

اسپ آبی در بحر نیل بود و نهنگ و هر یکی ولایتی دارد کی یکی در ولایت دیگری نرود. و اسپ آبی را سم شکافته بود مانند سم گاو و دنبالش کوتاه بود چون دنبال خوک و بانگ اسپ کند و قامتی کوتاه دارد و پوستی سخت و چون از دریا برآید روی در دریا دارد و از پس باز می رود و آب ننگه می دارد و باشد کی بچه ویرا بگیرند و بپرورند. و اسپ بحری چندان برود بر ساحل کی آب موج زند. بوقت مد و زیادت شدن نیل بسیر این اسپ بدانند زیرا کی آب پیش از آن بنرود کی اثر سم وی باشد و در نیل نهنگ باشد بسیار و اگر نه آفریدگار عز و جل اسپ بحری را دشمن نهنگ کردی خلق برنج آمدی و اسپ نهنگ را خورد بسیار. و در دریا قلمز فرس البحر عظیم بود مانند کوهی تا لنگر کشتی باشد کی در گوش وی رود و وی کشتی را می برد، نیم تن بالای وی باسپ ماند و نیمه تن زیرین وی بمار ماند. و بناحیت بست جایی است آنرا جرمق [۲۸۸] خوانند در آن دو چشمه عظیم است یکی صافی، درین چشمه اسپی بحری است و آدمی بحری. [۲۸۹]

فرس الماء

گویند دیهی است میان نيسابور و طوس «سو» گویند و آنجا چشمه یست کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۶۰
آنرا «سورود» خوانند، گویند در آن اسپ بحری است. و محمود غزنی و عمرو بن لیث قصد کردند کی قعر وی بدانند نتوانستند و امیری آنجا اسپ مادیان داشت اسپ بحری با وی گشن کرد بچه ملمع ابلق بزاد درم درم، چون بزرگ شد با آن چشمه رفت.

گویند بر ساحل محیط حیوانی است فرس ناس خوانند. نیمه تن وی بآدمی ماند و نیمه دیگر باسپ ماند، ویرا آواز حزین موزون باشد نامفهوم.

و گویند ساز موسیقار از آن برگرفته‌اند و ملاحان و اهل ساحل بر آنجا شراب خورند و مغنیان الحان وی آموزند و همیشه ساحل این دریا معمور بود از عشاق و بطلب وی آیند و خیمها زنند تا فرس ناس ظاهر گردد، و این فرس ناس بحد ظلمات نیز هست. این قصه نادر است و ما بگفتیم.

خاصیة البغل

استر حیوانیست طمع بد دارد، نه عقیم است نه بچه زاید [۲۹۰] و اگر بزاید بمیرد. سفاد [۲۹۱] و جماع بسیار کند. پدر وی خر است، مادر وی اسپ [۲۹۲] عمرش درازتر از عمر خالایان و عمایان [۲۹۳] بود و از هر دو طرف خصلتهاء بد آموزد. چون کبوتر راعبی [۲۹۴] کی اصل وی از ورشان بود نه هدایت کبوتر دارد و نه عمر ورشان و هم چون خصی کی نه بدرجه فحل بود نه بدرجه زنان و همچون مشبوط کی از میان زجر و بنی [۲۹۵] زاید. و استر را رفتاری نرم بود نه بتیزی اسپ نه بگرانی خر. و پیغمبر را علیه السلام استری بود آنرا مقوقس فرستاد بهدیة.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۶۱

فصل [خاصیت استر]

اما خاصیت استر: هر کی دل استر نر بجوشاند و بساید هر زن کی بخورد بار نگیرد. اگر سنب استر بسوزانند و پنج درم بروغن مورد و قسط بیامیزند و بر سر اصلع مالند موی برآورد. و اگر پنج قطره خون از گوش استر بآب باران بیامیزند و بخورند تب دق را ببرد و از پس آن آب جو را می‌خورد [۲۹۶]. اگر سنگی کی استر بر آن مراغه کند در زیر مایده نهند کس [۲۹۷] طعام نخورد تا نیندازند [۲۹۸].

اگر مرد عاشق مراغه کند جایی کی استر مراغه کند، عشق وی برود. اگر کسی خواهد کی زن آبستن نگرده دل استر بریان کند بچوب درختی کی بار نیارد، آنکه گمیز خصی بر وی کند [۲۹۹] و قدری در پوست استر نهد و بریسمان بر [۳۰۰] زن بندد هرگز آبستن نگرده. این مقدار از قول حکما نقل کردیم.

خاصیة الحمار

خر جانور است پرمفعت، همیشه حمالی کند و کس را نرنجانند. مردم متواضع بر وی نشینند تا از رعونت دور باشد و ازین سبب عیسی بن مریم علیه السلام بر خر نشستی و ترسایان هنوز سنب خر عیسی گرامی دارند. و عزیر بر خری نشسته بود فرو آمد و خر را بدرختی در بست و قدری انجیر [۳۰۱] در قدحی افشرد و می گفت آفریدگار این مردگان را چگونه زنده کند و بخفت. اللہ تعالی جان وی برداشت [۳۰۲] صد سال. بعد از صد سال زنده گشت. استخوان خر دید آنجا افتاده و شیره انجیر [۳۰۳] همچنان تازه. گفت «این عجب است!» ملکی حاضر آمد، گفت «چند سالست کی تو اینجایی؟» گفت «یک چاشتگاه.» ملک گفت «صد سال، بنگر کی آفریدگار

کتب طبى انتزاعى (فارسى) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۶۲

چگونه زنده کرد ترا و بنگر کی چگونه زنده کند خر را.» و آنکه اعضاهاء وی بر یکدیگر می نشست تا زنده شد. عزیر گفت «اعلم ان الله على كل شيء قدير.» بدانستم کی آفریدگار قادر است. پس قصد خانه خود کرد. در شهر آمد کس را نمی شناخت و کس ویرا نمی شناخت. بدر سرای خویش زنی را دید پیر و دو تا. گفت «تو کیستی؟» گفت «من دختر عزیرم.» گفت «پسران وی کجاند؟» گفت «در خانه.» ایشانرا بخواند، همه پیر صد ساله. گفتند «تو کیستی؟» گفت «من عزیرم.» ویرا در کنار گرفتند و عزیر را بر تخت نشانند. جوانی سی ساله و پسران و دختران صد ساله بالای وی استاده. ملک آمد و نپسندید کی پیران بالای وی استاده باشند و با وی عتاب کرد تا بنشانند.

حکایت گویند چون بخت نصر بنی اسرائیل را بکشت و توریه را بسوخت، عزیر بگریخت. چون بخفت صد سال بر آمد زنده شد. قصد کرد تا با شهر آید، در بیابان تشنه شد. چشمه آب دید و زنی نیکو صورت بر چشمه استاده [۳۰۴] عزیر زنی را دید گفت «شیطان زنده است و من تشنه ام و پیرامون زن نیارم شدن.» سه روز تشنه بماند. پس آن زن بیامد و عزیر را گفت «من فرشته ام و ترا آزمایش می کردم برو درین چشمه و آب بخور [۳۰۵].» وی قصد آب کرد و شربتی بخورد. توریه را جمله حفظ کرد. بعضی گویند شهابی از آسمان بیامد و بحلق وی فرو- شد، جمله توره را بخواند. چون بقوم خویش رسید و توریه بخواند، جهودان گفتند کی موسی کی صاحب توریه بود نتوانست از حفظ بر خواندن، این عزیر مگر پسر خدا است. از آن وقت عزیر را پسر خدا دانند. مقصود آنست کی خر اختیار پیغمبران بود. و بدانک خر سردمزاج بود و خردشتی بسر دسیر نباشد.

کتب طبى انتزاعى (فارسى) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۶۳

و خر نر بدو سال و نیم گشن کند و لیکن کره از نر سه ساله بهتر بود. و خر چون بانگ کند بشب سگ بدر آید و بنالد. اگر مردی حنظلی از شاخی کی یکی بار آرد باز کند و شحم آن بر دست و پای خر مالد و یکی بر آن نشیند و می راند بعدد گام خر شکم او اطلاق کند. کودک چون بسیار گرید شیر خر بخورد ساکن شود.

خر گور نر هیچ کره نر نگذارد کی در گله او آید و بدنجان خایه اش بکند و بدین سبب خر گور اغلب خصی بود. خر گور ماده بچه جایی زاید محکم و نگذارد کی بیرون آید تا سنب محکم کند آنکه بگله در آرد و گله او باشد کی پانصد عدد بود و از یکدیگر گسسته نشوند و اگر بشمشیر می زند کی از هم جدا نگردند و در دیار بصره بسیار باشند، چون بآب خوردن آیند دو مرد براه آیند با کارد و ایشانرا می زنند و می گیرند. از سم او انگشتی کنند صرع را سود دارد. این مقدار از قول حکما [۳۰۶] گفته آمد.

خاصية الغنم

بدانک آفریدگار گوسفند را بیافرید و در وی منافع بسیار کرد و برکاتی عظیم و هر چند کی ویرا بیش کشند بیش آید و شکلی لطیف است و الوف بود [۳۰۷] و بی شر و عاجز و هیچ شر از خود باز نتواند داشت تا از موش و مرغ بترسد و بجای رحمت است. گوشتش می خورند و پوستش می کنند، شیرش می آشامند، پشمش می برند، سرگینش می فروشند [۳۰۸].

چندانک آدمی را از وی راحت بیش است ویرا از آدمی جفا بیش است.

حکایت گویند قصابی توبه کرد از پیشه خود، وزیر نظام الملک [۳۰۹] گفت «سبب

کتب طبى انتزاعى (فارسى) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۶۴

چه بود؟» گفت «گوسفندانرا در خانه کردم و کارد آنجا بنهادم و بشغلی برافتم چون باز آمدم کارد طلب کردم، نیافتم. زنی از غرفه نگه کرد، مرا گفت «چه می‌طلبی؟» گفتم «کارد.» گفت «گوسفندی بدن‌دان برگرفت و در آن سوراخ پنهان کرد.» چون احتیاط کردم در سوراخی پنهان کرده بود. [۳۱۰] من ازین سبب توبه کردم.»

شخصی پیغمبر را علیه السلام گفت «أنی لا اذبح الشاء و ارحمها» و قال النبی صلی اللہ علیہ و سلم «و الشاء ان رحمتها رحمک اللہ» و ازین سبب نهی کرد کی پسر را بقصابی نفرستند، زیرا کی قصاب سخت دل باشد و قصاب را چون بخواب بینند ملک الموت بود و اغلب سلاخان و قصابان درویش باشند.

مقصود آنست کی اگرچه گوسفند حلال است قتل کردن منکر است. و ترسایان نه گوسفند خزند و نه کشند [۳۱۱] و گوشت را از قصاب نخزند و مذهب ایشان است کی هر کی قتل کند و گوشت حیوان خورد جان ویرا بعالم علوی راه ندهند و گوسفند چون گشن گیرد [۳۱۲] و باران آید گشن نپذیرد و چون باد جنوب آید بره ماده آید. [۳۱۳]

خاصیة الكبش

کبش [۳۱۴] شوکتی دارد و بوی مثل زنند یقال «هو الكبش القوم.» ای سیدهم. و پیغمبر علیه السلام گفت «بخواب دیدم کی من بر کبشی نشسته بودم، تاویل کردم کی سیدی را بکشم.» تا روز بدر ابی خلف بجنگ آمد و مبارزت خواست. پیغمبر علیه السلام قصد وی کرد. یاران منع کردند و گفتند «دشمنی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۶۵

منکر است و شجاع، پیش مرو. پیغمبر نشنید، بجنگ وی آمد. ابی خلف گفت «چندین سالست کی من این اسپ را شکر دادم و کنجید تا ترا بکشم.» پیغمبر گفت «أنا أقتلک علیہ.» ابی خلف باز گردید و با اهل خویش گفت «بدرود باشید کی کار من با سری رفت [۳۱۵] کی محمد هرگز دروغ نگوید و امروز با من گفت کی تو را بکشم.» باز گردید و پیغمبر را گفت «شمشیر تو بمن ده تا بینم.» پیغمبر شمشیر بوی داد. ابی خلف گفت «عقل تو چنین است کی شمشیر بخصم دهی؟» پیغمبر گفت «شرم [۳۱۶] داشتم کی دست تو تهی باز گردانم.» وی تیغ را بجای باز داد [۳۱۷] پیغمبر زخمی بر ابی [خلف زد مرد و اسپ را بدو نیم کرد.

مقصود ازین آنست کی کبش در خواب ملک بود. و مورچه پیرامون پشم قوچ نگرده.

اگر گوش میش [۳۱۸] بریسمان در بندند کی از پشم قوچ تافته بود تابع وی گردد.

و اگر قلقد را بسایند بسرکه و در حظیره بریزند قدمان [۳۱۹] در گوسفند نیفتد.

اگر خاکستر پشم بر جراحت کنند خون بازاستد و رعاف را باز بندد.

خاصیة العنز

بز جانوریست لطیف و جنسی است از گوسفند، الا آنک دبه ندارد و از گوسفند بد زهره تر بود. و از پیش گوسفند رود یا از شرف است یا از بدزهرگی.

و از خواص بز آنست کی شیر را بیند پیش وی دود [۳۲۰] و بوی شیر بشنود بمیرد، چون شیر غایب شد زنده گردد [۳۲۱]. و از زیر کی بز آنست کی چون بیمار شود شبرم یا سقمونیا بخورد نیک شود. هرک کاسه سازد از طرفا و بز را از آن آب دهد

چون بز را بکشند طحالش نباشد و هم چنین آدمی را. اگر سرو بز در زیر

کتاب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۶۶

بالش نهند خواب آرد. ذونای [۳۲۲] گوید اگر بلور هندی صورۀ بزی بر آن کنند و در زیر بالین کودکان نهند نگریند و خواب آرد. بحدود غنجد بزیست کوهی سروها دارد دراز، پوست وی بکنند، هر کرا قولنج بود، در میان آن پوست رود، قولنج را بکشاید و بدان ولایت عمل کند. شیر بز سودمند بود بدق. اسکندر را بشیر بز پروردند و سبب آن بود کی دارا بن دارا ملکی بود بولایت ایران و فیلسوم ملکی بود بروم میان هر دو عداوتی برفت. وزرا گفتند عمر در سر قتال رفت، با یکدیگر قرابت کنید، فیلسوم دختری داشت نام وی عموریه، پسر دارا داد، آبستن شد از وی. دشمنان حسد کردند، دارا را گفتند «این عموریه دختر حجامی است نه آن فیلسوم.» وی قصه بدارا نیوش نبشت. عموریه بترسید پسری بزاد در اسکندریه، ویرا در غاری پنهان کرد و دو گوهر بر بازوی [۳۲۳] وی بست و هر روز بزی از گله بدان غار آمدی و ویرا شیر دادی. قصه بدارا بردند کی پسری یافتیم برین سان. ویرا اسکندر نام کرد و ویرا پیرورد تا دارا بمرد و مملکت دارا اسکندر بگرفت و بشهر اصطفا رسید و ملک آن شهر بمرده بود و مملکت بدختر وی رسیده. عموریه روزی ویرا بدید، ویرا بشناخت و ویرا راه داد، سرهنگی بوی داد. سرهنگان حسد کردند و گفتند «اسکندر ابرص است، نشاید کی ملکی [۳۲۴] بوی دهند.» عموریه ویرا برهنه کرد، دو مهره دید بر بازوی وی، بدانست کی پسر وی است و مملکت بوی داد. و این حکایت از بسیار روایتها و بسیار عبارتها یافته ایم [۳۲۵]. بعضی گویند عموریه از نفعه فرشته آبستن شد با اسکندر، ویرا بگریزانید، بزی کوهی ویرا شیر داد تا پرورده شد. مقصود [۳۲۶]

کتاب طبی انتزاعی (فارسی)؛ ج ۲؛ ص ۵۶۶

کتاب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۶۷

ازین حکایت آنست کی خاصیه بز کی شیر وی موافق آدمی است و بز نر میش را نطلبد و گوسفند نر بز را نطلبد و بز هشتاد هیجان بکند بروزی. بز نر کی رمد از گله در گله آرند و ریشش بسترنند دیگر نگریند.

خاصیه آهو

آهو حیوانی لطیف است، گردنی نیکو و چشمی نیکو دارد، بر بچه خود مهربان بود. اگر صیاد بچه وی بگیرد چنان بنالد کی هلاک شود و اگر نه زبانش در دهن خشک شود از بسی کی بانگ زند و مگس زبانش بخورد و زبانشرا بخاید و بریزد. بماوراء النهر عنکبوتی بود کوه پا، سمی بود [۳۲۷] بز آنرا بخورد فربه شود. بز کوهی از ده نیزه بالا کوه بزیر جهد و بسر و بر زمین آید. گویند در سرو بز و از آن گاو کوهی سوراخی است از آن نفس زنند و عدد سال عمر او بند سرو او باشد، بهر سالی گرهی بدان پدید آید. و علف در دهن گیرد و پیش ماده آورد، چون ویرا بگیرند از پی وی آید و بازنگردد تا زنده بود. آنچ بنزدیک دریا باشد، ماهی را دوست دارد، بساحل آید، ماهیان نیز دیدار ایشان دوست دارند. صیاد پوست بز کوهی درپوشد و در آب رود، ماهی چون پوست آهو دید روی بوی نهد، صید شود. و آهو بیناتر همه حیوانات است. بوی دهنش خوش بود، حنظل و آب شور خورد. خنفسا بر آهو افکنند بمیرد، زیرا کی آهو قمر راست و خنفسا زحل را، چون بر وی افتد بمیرد.

جنسی است از آهو، بسیار جمع شوند. چون گرگ خواهد کی شکار کند بهم آیند و روی بشقاق نهند و بهر فرسنگی دو گرگ بایستد و دو دیگر

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۶۸

ایشانرا می‌دوانند تا بنزدیک آن دو گرگ آیند، آنکه این دو گرگ آسوده برخیزند و ایشانرا می‌دوانند پس همه را بکشند و انبار کنند. دشمن وی سگ و گرگ باشد. و شقاق را دو سرو باشد بشکل هلالی سپید مانند آبگینه و لطافتی نیکو دارد.

جریش ۳۲۸

جانوریست چند بزغاله، نیکو رود. بر میان سر یک سرو دارد. با همه جانوران بکوشد کس ویرا نتواند گرفتن. پس صیاد کنیزکی جوان، سپید، بکر بنزدیک آشیان وی بنشانند. جرایش پیش وی آید و در دامنش نشیند. کنیزک پستان بوی دهد. جرایش آنرا درگیرد، چون مقدار شیر وی بخورد مست گردد و بخسپد، صیاد ویرا بگیرد.

صفت یامور [۳۲۹]

حیوانیست نفور و گریزنده. دو سرو دارد مانند اره، بدان چوب توان بریدن. چون تشنه شود بآب فرات آید و باز خورد و در بیشه و مرغزار آید و نشاط می‌کند و می‌جهد. سروهایش بدرخت درگیرد و بیرون نتواند آمدن و آن سرو سلاح وی بر وی و بال گردد.

ارس

جانوریست در بیشه یک سرو دارد و چهار سوراخ در وی. باد در وی آید، آوازی خوش کند. جانوران بر وی جمع شوند. و گویند کی ملکی ارسی را بگرفت و سرو وی پیش خود نصب کرد، در مهب باد و از آن آوازی آمدی دل‌گشا. اگر واشکون [۳۳۰] بنهادی آوازی آمدی کی گریه بر شنونده افتادی. [۳۳۱]

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۶۹

دابه بحریه

بر لب دریای محیط دابه‌یست. شب از آب برآید، زرد مانند شمع افروزد، چندانک آهوئی. پس تن خود را بر سنگ می‌مالد تا موی خود را همه بریزاند و با دریا شود. آن پشم وی بردارند مانند آتش فروغ می‌کند. از آن جامه بافند، چون آتش درفشد و کس از زر سرخ شناسد و بوی نیکوتر از مشک تبت می‌دمد. جامه از آن هزار دینار قیمت دارد.

صفه زرافه

زرافه در زمین نوبه بود حیوانیست عجب، تن شتر دارد و سر گاو کوهی بی‌سرو، سنب گاو دارد دنبال مرغ و دندان خرد و دست دراز دارد، دو پای کوتاه بی‌زانو. پوست وی خال خال برنگی ظریف. پدرش پلنگ بود مادرش ناقه. حکایت من شنیدم از شخصی کی برسالت آمده بود بعراق از بحرین و کیش.

گفت «زرافه را دیدم از آن ملکی دو دست دارد دراز مانند دو عمود و گردن دراز مانند علمی و دو سرو باریک و زبان بیرون می کرد سیاه و آنکه درخت کنار خوردی پیش درخت آمدی و سر فرو کردی تا کنار از درخت بگسستی و سر و گردنش بالا درخت گذشته بودی و هم چنین گردکان خوردی.» در آن ولایت گاو پلنگ می خوانند، بر راهی کی می رود، سر در باغی برد در آن چره می کند و وی بیرون باغ. عمر کوتاه دارد و گران رود. پوست وی سخت بود، از آن جوشنها سازند، آهن بوی کار نکند، آنجا میرد کی بزاید. از ولایت خود پیشتر نرود.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۷۰

صفه کرگدن

کرگدن جانوریست عظیم، در اقلیمی کی وی بود سه باشد یا چهار.

ماده وی بعمری یک بچه آرد. «قیل اقل خلق الله تعالی الاسد و الکرگدن.» و باشد کی بچه را بخورد، و چند سال بچه در شکم وی بماند، چون بزاد دندانها و سرو و سم سخت و محکم کرده بود. اگر بچه از مادر بگریزد بماند و اگر نه ویرا بلیسد و زبانی تیز دارد ویرا بکشد. و کرگدن مست گردد. از بانگ وی آدمی بمیرد. بچه در شکم مادر سر از فرج مادر بیرون کند و مادرش طعام می دهد و بجای باز می شود. چون از رحم بتنگ آید [۳۳۲] بیرون شود. و عجب آنست کی بچه را بلیسد تا مجروح شود و بمیرد. آنکه روزگار دراز نوحه می کند تا بچه دیگر بزاید. و در شکم مادر سرگین نیفکند. جانوریست مهلک، ببهائم مانند، بسنبل و سرو دنبال گاو. و بسباع مانند کی دست و پای شیر دارد و گردن اسپ و یک سرو محکم از پیشانی برآمده. عوام گویند کی فیل را بسرو بردارد دروغ است اما با فیل عداوتی دارد، جنگ کند. سرویی دارد معقف در پشت فیل اندازد [۳۳۳] هم چنان بماند تا هردو هلاک شوند. و کرگدن از عمران دور باشد و حدث وی سوزنده است. گویند «کرگدن می پرید، حدث وی بر شخصی آمد، از آنجا استخوانها وی برگرفتند.» و شگفتی اینست کی چهار قوایم دارد و دو جناح دارد و این نادر است و عقل قبول نمی کند.

و احمد فضلان گوید «در پیش ملکی رفته سه طیفوریات دیدم چون جزع یمانی پیش وی. مرا گفت «این از سرو کرگدن کرده اند.» و از آن سرو کمرها کنند، ملوک آنرا ببهای گران بخرند، در میان درختها خلع گردد، سوار را بر باید. بر جزیره برطایل [۳۳۴] چره کنند، چون گاو. سرویی از وی ببهاء عظیم

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۷۱

بخرند. سبب آنک از هم باز کنند صورتی پدید آید در وی از آن آدمی یا شیر یا مرغ یا ماهی. اگر زمین سرو سپید بود صورت سیاه نماید و اگر اصل سرو سیاه بود صورت سپید نماید. و در آن ولایت آن صورت کی بنماید بر آن حکمها کنند. و در اقلام [۳۳۵] صین باشد اندک. و سروها آن کی بعراق آرند و گویند سرو کرگدن است، آن از آن خر مصری بود. اما صید کردن وی مشکل بود، بحکم آنک بانگ وی قاتل بود، پس کنیزک دوشیزه بر آن ناحیت برند کی وی باشد و آنجا بنشانند. چون کرگدن وی را بیند و بوی دوشیزه شنود غش [۳۳۶] یابد و بیفتد. و در آن صحرا اگر یکی بود و اگر بیش آنجا بیفتد. صیاد کمین کرده باشد ویرا بکشد. آفریدگار چنین جانور قوی را مسخر گرداند از آن دختر ضعیف.

جانوریست از آن سوی دریای محیط. بزرگی وی چندان بود کی دایره حدقه چشم وی چندانک سرایی بود و هر چه خورد در تن وی افزایش، نه سرگین کند نه بول. اگر شخصی بدین حدود رسد از اندام وی عضوی نتواند دیدن یا سرش یا پاش از عظیمی کی بود. و عمری دراز دارد و در بیرانه [۳۳۷] بود و لیکن از دیدن [۳۳۸] مار بمیرد و اگر چه چندانک کرمی بود. و عظمت و فربهی صنایع معروفست.

خاصیة الاسد

شیر سبعی عظیم است و قاهر، بر همه حیوانات غالب. و هر حیوان کی ویرا دید، آوازش منقطع گردد و بترسد. و هر جا کی شیر آشیان دارد، همه جانوران لاغر باشند. و دلیری شیر بحدی بود کی یک مردیرا بیند یا لشکری، پیش وی کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۷۲

یکی بود، بنگریزد تا ظفر یابد یا هلاک شود. و هر حیوان کی ویرا دید بر جای بماند و نتواند گریخت. شیر بر دنبال کشتی نشیند و رسن را بکشد و کشتی را بر جای بدارد. ملاح بیاید تا بیند کی چه افتاد ویرا بگیرد و بخورد. و شب چشم بر هم نهد زیرا کی چشم وی همچون شعله آتش افروزد، تا صید نگریزد بانگ وی سلاحی بود، زیرا کی از بانگ وی حیوانات بول کنند. شیر ماده یک بار بیشتر نزاید و آنکه عقیم گردد، زیرا کی بچه در شکم وی زهدان وی بچنگ تباه کند و چون اندک مایه زخمی بر شیر آید مورچه ویرا هلاک کند و در زخم شود. شیر شعله آتش را بیند بگریزد و اگر طشتی بزنند بگریزد، چنانک اسپ در آب نگرد سایه را بیند بگریزد. شکم شیر ضعیف بود، از شکم ترسد. آواز بیشه [۳۳۹] دوست دارد، صیادان سرنای می زنند و دف. و چون خواهند کی شیر را گیرند، سلاح داران در پس مطربان آیند و می روند و شیر سماع می کند، چون آرام گیرد کی سلاحها بوی اندازند و ویرا بگیرند و دربندند و بیشه می زنند.

شیر آب کم خورد. زنرا دوست دارد. هرگز با زن جنگ نکند و باشد کی ویرا بخورد. گویند شیری با زنی الفت [۳۴۰] گرفته بود. زن بگریخت، شیر چندین فرسنگ برفت و بر در سرای وی خفت. آن زن بیامدی و دست بر سر وی مالیدی و هرگز زن را و طفل را نیازارد و کور را نیز نیازارد از فرط تکبر. و من از قاضی بزرگ شنیدم کی گفت «برسالت می رفتم ببخارا [۳۴۱]. شیری درآمد در میان هزار سوار و ملک دربند را بر بود و ببرد در بیشه و اثر وی کس باز ندید.» قصد اکابر کند. شیر صفدغ و سرطان خورد و خوک و از دنبال گریخته نرود و تنها رود در صحرا و با کس هم راهی نکند. با سر نیم خورده نرود و چون بصید رود دنبال بر زمین می مالد و اثر پای خود پنهان می کند. استخوان پشت و گردن وی یک پاره

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۷۳

بود. و اگر دو استخوان شیر بر هم زنند، آتش از آن ظاهر گردد. و همیشه شیر محموم بود. چون صیدیرا بخورد بطلب نمک رود پنجاه فرسنگ. بچه را در ملاحه زاید از بیم مورچه. چون زخمی بر شیر آید سعد بخورد. چون بیمار شود کبی را بخورد نیک گردد. سی بانگ بزند بر یک پی، اول از همه صعب تر و آخر از همه نرم تر، تا از آن نیرو کی زد براساید. و چون گرسنه شد بانگ نزند تا صید نرمد. چون بخسپد چشم باز کند، چون بیدار شد چشم بر هم نهد. اگر گوشت وی قدید کنند و گشینز برافشانند و در نپید کنند، سوده و بخورند بواسیر بیفکنند. اگر بر خود مالد فالج ببرد. اگر پیه شیر در تن خود مالد، سرما نیابد.

هر کی دل شیر بخورد دلیر گردد. پیه شیر بر ناسور نهند درست کند. اگر شکم خروس بشکافند و بر زخم شیر نهند ساکن گردد. شیر چون بانگ خروس بشنود زمزمه بزند و آشفته گردد. هر که چوب انار سوراخ کند و موی شیر و ساو آهن در آن

ثقب کند و سرش بموم بگیرد و با خود دارد از هیچ جانوری نترسد و پیش وی نگردند. شیر از موش ترسد و اگر از گل یربوعی کنند کی شیراز آن بگریزد.

چشم شیر و پلنگ و افعی و گربه درفشد و شیر و نمر و یوز وحشی باشند. و دندان شیر بکنند و ویرا بیورند و از وی ایمن نباشند [۳۴۲]. شیر چون بچه را بزاید مرده بود. روز سیم بچه زنده گردد و ماده بادی در بینی وی دمدم تا زنده شود. و بچه گرگ گوشت پاره بود بی صورت ویرا می لیسد تا صورت وی پدید آید.

فصل [نزول سوره «وَ النَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ» و گفتار عتبه بن ابی لهب

بدانک چون آفریدگار سوره «وَ النَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ» [۳۴۳] بفرستاد، عتبه بن ابی لهب بشنید گفت «انا کافر برب النجم». پیغمبر بشنید گفت «اللهم سلط علیه کلبا من کلابک». ابو لهب بشنید کی وی نفرین کرد، بترسید. و پسر وی کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۷۴
بسفر می رفت. کاروانرا [۳۴۴] گفت «پسر من نگه دارید». چون برفتند، ابو لهب می گفت «وا ابناه». و گفت «شما دانید کی محمد الامین از کودکی و تا اکنون هرگز دروغ نگفت و من از نفرین وی می ترسم». کاروانیان شب ویرا بخوابانند و بارها گرد وی درنهادند و مردان گرد وی بخفتند، سلاحها راست کرده.
شبی شیری درآمد و عتبه را پاره پاره کرد و اندامهائ وی آنجا رها کرد و برفت. چون خبر آمد بابی لهب تعزیت وی بداشت و گفت «خاک بر سر دنیا باد. ای پسر مرا همه جهان از بهر تو بایست». پس ویرا دفن کردند.
و شیر جنسی است کی ملوکان بنام وی مباحات کنند، چنانک علی بن ابی طالب را اسد الله گویند و خالد را سیف الله. و شیر همیشه دهن بر زمین دارد کی دهنش گنجد. و بچه از دنبال وی دود. چون بانگ وی بشنود بگریزد.
پس بچه را در زیر نهد و بانگی در گوش وی زند چون رعد و ویرا رها کند. بعد از آن بچه وی از هیچ نترسد. این مقدار کفایت باشد از خواص شیر کی گفته آمد از قول حکما.

خاصیة الذئب

گرگ سبعی است شوم و جسور و شوخ و نفور و دندان بر استخوان نهد بشکند. و آوازی وی نشنوند از تیزی وی. گویند سودالی قباص حبلی [۳۴۵] پسر حلیمه دایه رسول علیه السلام شخصی بود داهی [۳۴۶]، گرگی را آموخته بود تا از سی فرسنگ باز آمدی و از بهر وی آهو گرفتی. و شیریرا آموخته بود از بهر وی خر گور گرفتی، گرگ طبع سگ دارد.
احمد بن المثنی گوید «در بیابان گرگی عظیم قصد من کرد و پیرامون من می گردید، تا چشم من تاریک شد. ناامید شدم. ناگه گرگی ماده را بدید

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۷۵
قصد وی کرد. هر دو بهم در گرفتند چون سگ، من شمشیر بر گرفتم و هر دو را هلاک کردم.

فصل [اگر گرگ پای بر عنصل نهد از هوش برود]

و اگر گرگ پای بر عنصل نهد از هوش برود. اگر گرگ در مرد [۳۴۷] نگرد، پیش از آنک مرد [۳۴۸] در وی نگرد، مرد

بانگ نتواند کرد. اگر اول مرد درنگرد گرگ سست شود. گرگ از عنصل ترسد. و جانوران معادی بعد از مرگ اعضاء ایشان در یکدیگر جهد، چنانکه روده گرگ و گوسفند و دندان گربه و استخوان موش، چون بهم باز نهند بر یکدیگر زنند. اگر یک چراغ روغن شیر و یک چراغ روغن گرگ جدا جدا بنهند بهم نزدیک شوند. و اگر از پوست گرگ کمری بسازند، هر کی بر میان بندد دلیر شود. و اگر از پوست گرگ دفی سازند و بزند، همه دفها بدرد. اگر پوست گرگ بزه کمان کنند و بکشند، دگر زههء کمانها بگسلد. و اگر گرگ را بکشند، یک چشم فراز کند اگر از آن دو نگین سازند، آنک باز بود خواب ببرد و آنک فراز بود خواب آرد. دنبال گرگ در گوش نهند مستی و سستی برد. هر گه گرگ بیمار شود خاک بخورد نیک شود. هر چه بخورد در معده وی هضم شود مگر ناخن آدمی. گرگی را بکشند در سینه وی ناخنها بود. گرگ دیوانه شود چون سگ [۳۴۹].

و سالی بود آنرا عام الذئاب گفتند کی گرگ آدمی را می خورد. روباه چون بچه کند عنصل در آشیان نهد از بیم گرگ. گرگان چون جمع شوند دایره باشند از یکدیگر ایمن نباشند. ماده دلیرتر بود. چون یکی درماند، بانگ زند دیگر گرگان را خواند. چون یکی بیمار شد یا مجروح ویرا بخورند. هیچ بوی نشنوند. بانگ زند، تا سگ بشنود، قصد آن جانب کند. گرگ از جانبی دیگر

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۷۶

در گله آید و گوسفندانرا برد. چون گرگی بیند جهد باید کرد کی بر دست چپ تو باشد کی سانح خوانند و اگر برابر بود یا بر راست بارح باشد و نیرو کند. گرگ زخ شتر بگیرد و زبان بدان می آرد تا چون قواره از آن بگیرد. و زبانش تیزتر از تیغ بود و خونس باز خورد. طوطی با گرگ دوستی دارد. و قضیب گرگ و روباه استخوان باشد. گرگ جماع بر سر قله کند، کی کس بوی نرسد، زیرا کی عاجز گردد از تعلیق. گرگ ماده آبستن، چهل روز ناپیدا شود و از اینست کی از گرگ آبستن نشان ندادند. پس اگر بدست آید شکمش خالی بود از طعام. این مقدار کفایت بود.

خاصیة الفهد

فهد یوز است. ددی شجاع و آراسته و عبوسی دارد و طبعی تند و ناساز، [۳۵۰] پنداری کی از قبایل ترک است. همه حیوانات ویرا دوست دارند [۳۵۱]. و بسیار خسپد یقال «هو انوم من الفهد». از همه جانوران نر دلیرتر بود، مگر یوز و شیر و گرگ کی ماده دلیرتر بود. پدر یوز پلنگ بوده است و مادرش شیر بوده است، فهد از میان هر دو بیرون آمده است، چنانکه زرافه پدر وی پلنگ بود و مادر وی شتر. یوز آواز خوش دوست دارد. ویرا چهار پستان بود و گربه را هشت پستان بود و سگ را بسیار بود. یوز بانگ گربه کند. یوز با خرس گشنی کند سبعی بزاید کی مردم گیرد. گاو کوهی بگیرد، خونس می خورد، چون شیر را بدید بوی بگذارد. صیاد یوز بزرگ گیرد دوستر دارد کی بچه کی لجوج بود. و هیچ جانور بگرانی یوز نبود. یوز از بهر هوا هر سال از ولایتی بولایتی رود و بدان هیجان باز آید. صیاد بر آن ره چاهها سازد و سرش بیوشد [۳۵۲] تا در آن آید. گیاهی هست آنرا خانقه الفهود [۳۵۳] خوانند، چون بخورد رنجور شود. پس پلیدی آدم

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۷۷

بخورد خلاص یابد. یوز صید را بگیرد، زبانش خورد.

من شخصی را دیدم لال با خواهری و میان ایشان خصومتی بود.

پرسیدم کی سبب گنگی شما چیست؟ نمودند کی ما دو برادر دیگر داریم هر دو لال، و گفتند کی ایشانرا پدری بود یوزدار، هر صیدی کی بگرفتی زیانش بریدی و در دهن یوز نهادی تا بخوردی. الله تعالی ویرا چهار فرزند بداد، همه گنگ و لال. یوز ددی متکبر بود، ردیف سواران شود، کمین سازد، از دنبال صید چنان رود کی شهاب [۳۵۴] از پس دیو، مثل زنند «و هو اشجع من الفهد و اکسل من الفهد.» هم کاهل است و هم چابک.

خاصیة الببر

ببر جانوریست جهنده. دست و پنجه قوی دارد [۳۵۵] و شیر از وی ترسد زیرا کی ببر جهنده بود و از دور بجهد بر گردن شیر نشیند و ویرا می خورد. و میان شیر و ببر عداوت است، چنانک میان مار و عقاب و غداف و بومه. بروز بومه بچه غداف را بر باید. ببر در خواب دشمنی عظیم بود [۳۵۶] از سباع آنک آدمی را خورد ببر و شیر و گرگ بود. ببر چون پیر شد شکار مردم نکند و قصد کودکان بکند [۳۵۷] بخلاف گرگ. اگر از اندام ببر خون بیاید، دیوانه شود. و همه ددان از ببر ترسند. چون بیمار شد سگی را بخورد به شود.

الفرانق [۳۵۸]

فرانق [۳۵۹] جانوریست دنبال شیر رود و بانگ می زند و شیر از وی برنج بود و عنان الارضست و آن بزرگتر از گربه بود. حاجب الاسد خوانند، مردم ویرا دوست دارند، بحکم آنک هر گه بانگ وی شنوند، بگریزند و چهار پا را بگریزانند کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۷۸ کی از پس وی شیر آید. و هم چنین کژدم را خنفسا حاجب بود.

خاصیة النمر

پلنگ سبعی شوم و بدخوی و متکبر است. از آدمی ترسد و از ترس بوی جهد. ترکیبی ضعیف دارد و استخوان پشت ندارد، پیچیده شود چون مار.

بسوار جهد و مرد را بگیرد و پبای اسپ پیچیده شود. هر جا کی زخم کرد موش پدید آید و از آن هلاک شود بی زخم موش و این خاصیت است [۳۶۰] پس مجروح را نگه دارند بر تختی و تخت در میان آب نهند تا نیک شود. و اگر موش راه یابد بوی بول بر آن کند مجروح عفن گردد و تباه شود. چهارده روز نگه باید داشت. گویند هر پلنگ کی بزاید بچه با ماری بود. جانوران از وی ترسند مگر افعی ابلق کی با وی برد در آشیان. و پلنگ با هر ددی ماده سفاد [۳۶۱] کند و بر وی جهد بغلبه. با شتر جماع کرد، زرافه بزاد. با شیر جماع کرد یوز بزاد.

چنانک گرگ با کفتار جماع کرد سمیع [۳۶۲] بزاد.

حکایت و در ایام ماضی ملکی بود ویرا کنیزکی بود. با شخصی زنا کرد آبتن شد. از ملک بترسید بچه را بزاد، بصحرا برد و در سیاقه [۳۶۳] نهاد. پلنگی ماده بیامد، ویرا شیر می داد تا پروده شد. شخصی بدید. پادشاه را خبر کرد. ویرا بیاورد نام وی کرد نمرود. چون بزرگ شد، جای ملک بگرفت، و ملک را بکشت و جهان بستد و قصد آسمان کرد و تیر بر آسمان انداخت و ابراهیم خلیل را در آتش افکند. و ازین سبب گفته اند «بچه را بشیر حلال باید پروردن تا بدطبع نگردد.»

کتب طبى انتزاعى (فارسى) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۷۹

حكايت گویند كى يك سال نمرود هيزم جمع مى كند و آتش در آن زد و از يك فرسنگ منجنيق بنهاد و ابراهيم را در آن نهاد و با آتش انداخت. روزى ديگر بر بلندى رفت تا بنگرد كى حال ابراهيم بچه رسيد. ابراهيم را ديد با جبريل و ميكائيل. نمرود گفت «من يك شخص را با آتش انداختم، درين آتش سه كس اند.» قصد كرد كى پيش وى رود، نتوانست. همامان گفت، عم ابراهيم [۳۶۴] كى «آتش ابراهيم را از آن نسوخت كى من آتش پرستم از حرمت [من وى را نسوخت» پس يك شعله از آن آتش بر آمد و بر همامان افتاد و ويرا بسوخت و ابراهيم آنجا در ميان [۳۶۵] ريحان نشسته بود. [۳۶۶]

و پلنگ چون پير شود بچگان وى سر سگى بيارند تا بخورد، جوان گردد پلنگ چون سير شود، سه شبانروز بخسپد. چون بيدار شود بانگ سخت بزند.

جانوران پيش وى آيند، صيد كند. اگر كسى تن خويش به پيه پلنگ بيندويد [۳۶۷].

در جايى كى پلنگ بود، ايمن باشد. و پلنگ بيمار، موش را بخورد نيك شود.

ميان پلنگ و موش تناسب است بخاصيت.

خاصية الضبع

كفتار سبعى است بد، بتازى ضبع خوانند. شوكتى دارد در شب و از نتاج خوك و گرگ است. مردار گنديده خورد. چون بر آدمى ظفر يافت با وى زنا كند. زير پاى آدمى بليسد تا ريش كند، نتواند رفتن، با وى جماع كند و آنكه ويرا بخورد. آدمى را بكشد چون بياماسد ذكر آدمى برخيزد. كفتار

کتب طبى انتزاعى (فارسى) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۸۰

ماده بيايد با وى زنا كند، آنكه ويرا بخورد. جانور شوم و زانى است.

حكايت گویند معويه بن ابى سفين خلوت كرد با زنى خوراسانى. كنيز كى ديگر را بديد ويرا بگذاشت. خوراسانيه را سخت آمد. روزى معاويه گفت «شير را پيارسى چه گویند؟» خراسانى گفت «كفتار خوانند.» گفت «انا كفتار.» خراسانى گفت «راست گويى.» پس معاويه را گفتند «كفتار ضبع باشد.» گفت «قاتلها الله ادركت ثارها.» يعنى كه كفتار با مردار زنا كند.

بدانك كفتار قوتى دارد كى اگر شير در سوراخ وى رود ويرا بزند، مگر كى سوراخ بپوشد و نگذارد كى روشنايى بيند، و اگر ذره ضيا بيند مرد را بدرد. اما چون تاريك بود ضبع را ببندند و بيرون كشند. گویند ضبع مسخ است چون بوزينه. و كفتار با گرگ زنا كند عسبار و سمع [۳۶۸] بزاييد. گرگ و سگ جماع كنند بچه ايشان ديسم [۳۶۹]. كفتار عرجا بود، گرگ افضل [۳۷۰] بود. شير، سنگى رود كانه رهيص [۳۷۱] و كذلك السنور. كلاغ چنان رود كى پايهايش مقيد بود.

اسفهرود نيكو رود مانند رفتار زنان. و از سباع هيچ را موى بدین درازى نبود كى كفتار را. بعضى گویند كى گوشت وى حلالست كى ناب ندارد. و اگر پيه كفتار در سگ مالند ديوانه شود. كفتار در سگ نگرد و سگ بر بام بود، كفتار با وى مى گردد تا سايه سگ بر زمين افتد. كفتار پاى بر سايه سگ نهد، سگ بر وى در آيد. و اگر دو گوش كفتار بر مرد ببنند در چشم زنان نيكو نمايد. هر كى زبان كفتار با خود دارد سگ از وى گريزد. كفتار بتك چنان دود كى اگر بر درخت آيد بيفكند. اگر شترى بر وى ببنند بكشد. اگر از پوست كفتار انبانى كنند و تخم

کتب طبى انتزاعى (فارسى) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۸۱

را در آن كنند و بكارند، هرگز ملخ گرد آن كشته [۳۷۲] نگردهد. اگر دانگى زهره كفتار بزنى نابكار دهند هرگز زنا نكند. اگر

مخثی فرج کفتار در خود مالده مخثی از وی برود. اگر موی کفتار بر کنند از تنش و خورد کنند دبر بر هر کسی که مالند مخث شود. گویند کی کفتار سالی نر بود سالی ماده. کفتار از چوب انگور ترسد. قوت کفتار بشب بود. چون بیمار شود سگ بچه را بخورد نیک شود.

خاصیة الشغال

شغال ددیست کوچک تر از گرگ. اگر در زیر درختی رود، اگر هزار مرغ خانگی بر آن بود همه بزیر افتند. اگر در سرای شغال را بزنند خانه پلید کند تا رها کنند. اگر در باغی ویرا بزنند جمع شوند و باغ را خراب کنند. جایی کی مرغ آبی نشیند، شغال یک بن [۳۷۳] خار بزرگ برگیرد و در آن آب افکند تا مرغان با وی گستاخ شوند. پس یکی از آن بدنان بردارد و در پس وی در آب می آید تا نزدیک مرغ و مرغ ویرا نمی بیند، در جهد و مرغ را بگیرد. شغال مرده را خورد.

خاصیة الكلب

از وفاداری سگ باز گویند، لقوله تعالی «وَ كَلْبُهُمْ بِاسِطٍ ذِرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ» [۳۷۴] و اصحاب الکهف هفت ملک زاده بودند، از پیش دقیانوس بگریختند طوقه‌ها زرین در گردن کرده، جامه‌ها ملوک پوشیده، سگی در دنبال ایشان افتاد چون ایشان در غار شدند، سگ بر در غار بخت. آفرید گار عز و جل، خواب بریشان افکند، تیرست سال بختند. و یکی صره زر داشت بنام دقیانوس زده.

بعد از تیرست سال از خواب درآمدند. با یکدیگر می گفتند کی چند گاه است کی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۸۲

ما خفته ایم؟ یکی را بفرستادند کی دیناری بطعام دهد. وی برفت در شهر کس را نمی شناخت. بدر دکانی رفت و آن دینار نانوا را داد. گفت «ای مرد این زر کجا زده‌اند و از کجا آورده؟ مگر گنجی یافته؟ کی این زر سیصد سالست کی زده‌اند.» ویرا پادشاه بردند، تا ایشانرا برد بسر کهف. در آنجا رفت و احوال با ایشان بگفت. آفرید گار ترسی ازیشان در دلها نهاد [۳۷۵] کی کس آنجا رسد از ترس بگریزد. مقصود ازین حکایت آنست کی وفاداری سگ کی بر لب آن غار کی خفته است و با ایشان مساعدت کرده. و بدانک سگ جانورست مهربان، از آدمی نشکیند. بتن ضعیف و بدل دلیر، تا از شیر بنگریزد و با وی بستیزد. یک لقمه بخورد صد سال وفاداری کند. از بهر این گویند سگی بهتر از صد سفله.

حکایت ابو عبیده [۳۷۶] گوید «مردی بسفر رفت. سگی با خود داشت. دشمنان ویرا بگرفتند و بردند و یاران از وی باز گردیدند. سگ از پس ایشان برفت. مرد را در چاهی افکندند و خاک بر سر وی کردند. سگ بچنگ خاک از سر وی باز می کرد، تا نسیم هوا بوی رسید و آنجا بانگ می زد. قومی قصد سگ کردند. چاهی دیدند، سگ گرد آن می گردید. خاک باز کردند، ویرا بر آوردند.»
شاعر گفت:

يعرد عنه جاره و شفيقه و ينبش عنه كلبه و هو ضاربه

محمد بن حفص گوید «طاعون در خانه افتاد، کس بنماند، مگر پسری شیرخواره. و سگی بچه بزاده بود. کودک می دید کی

وى نیز پستان يکى گرفته بود و مى خورد تا بزرگ شد.»

حکایت يکى از عرب گوشت سگ خوردی و گفت «قوت در شیر و عقاب و نهنگ است و این هر سه گوشت سگ خورند.» و سگ متکبر بود، تا اگر کسی از وی بترسد بنشیند، سگ از وی بازگردد، و بول بر وی کند. عیوب سگ آنست کی تباش بود، دزدی کند. همه روز بینی بر زمین دارد، چیزی جوید و تا دبر سگان کی بینی بر آن نهد. و اگر سنگی بوی اندازند از حرص بدنندان بگیرد. نه سبعی تمام است و نه بهیمه بهیم. نه جنی است نه انسی. و از مطایاء [۳۷۷] جن است و چون دیوانه گردد، بگزد و القاح کند و بسگی آبتن شود. و چنان بود هر کرا نشناسد در وی جهد و احمق بود. بر شارع خسپد و اگر رجمی [۳۷۸] از سم اسپى بر وی آید، فریاد کند. اگر سگی از بامی درافتد، دیگران گرد آیند و ویرا بدرند، اگر از خانه خاشاکى بدر اندازند، بسبب آن یکدیگر را میزنند. چون باز سر آن روند پوست پیاز و چغندر بود. و بدانک از آواز منکر بانگ سگ است و خر و طاوس و گاو. و خسیسانرا مثل بسگ زنند. يکى ممدوح [۳۷۹] را دشنام داد گفت «سگ بانگ زند بر من، من بانگ زم [۳۸۰] بر وی. و اگر خر پای زند بر من، من پای زم بر خر.» و سفیه یا سگ بود یا خر. مجوس مرده را بسگ نماید تا ویرا بیوید، بدانند کی مرده است. اگر زنده بود بازگردد. اگر مرده بود، دم در وی زند.

حکایت سلمه بن خطاب گوید کی «عبد الملك بن مروان و مصعب بن الزبير را

بهم خصومت افتاد. ملك الروم را گفتند «وقت فرصت است.» ملك الروم گفت «دو سگ را بیاورید.» بیاوردند. هر دو را بیکدیگر جنگ کردند. ملك الروم ناگه روباهى در میان هر دو سگ افکند. سگان خصومت رها کردند و در روباه آویختند. ملك الروم گفت «عرب هم چنین باشد، اگر من قصد ایشان کنم بمن در آویزند.»

حکایت گویند در قتال على و معاویه، ملك روم قصد خروج کرد. معاویه نامه نبشت و گفت «بلغنى من خروجك و الله لئن هممت على ذلك لأصلحن عليا و لا كونن على مقدمته و لا حربن القسطنطينيه البحر اولاً ترکتة حمر سودا.» و بدانک سگی چون بالغ شد پای بردارد کی بول کند. و سگ چون ابر بیند یا کاروان نباح کند. از جمله حکما يکى بود، سگ و کبوتر در خانه نداشتی.

و گفت «کبوتر نیاک بود و سگ را ذکر ظاهر بود، این هر دو زنانرا شهوت تیز کند.» اگر سگ را کندس دهند بمیرد. سگ باری سیر بخورد فربه شود [۳۸۱] و چهل روز هیچ نخورد لاغر نشود. سگ بشصت و يک روز آبتن شود و پنج روز بچه وی چشم باز کند و بهر هفت روز حیض بیند. بشش ماهه پای بردارد. ماده، شکار بهتر از نر کند و سگ زرد و سرخ محبوب بود. بر زمین ساه نخسبد مگر بر چیزها و خوردنی پیش سگ بچگان بنهد، در هم نیفتند چون گربه بچگان و سگ چون گوشت آدمی بخورد، دیوانه شود و چون آدمی را بگزد آدمی نیز دیوانه شود و بانگ سگ کند و علت صعب باشد. پس آینه بوی نمایند. اگر صورت خود بیند بماند. اگر صورت سگی بیند بمیرد. بر سر دنبال سگ [۳۸۲] ناخنى باشد، آنرا بیاید کندن و اگر نه درماند. اگر بادام تلخ با زیت بسرشند و بسگی دهند بانگ نتواند زدن.

سگ آبی را دنبال گردانیده باشد سوی پشت. چون سگ [آبی گشنی کند دیگر سگان آبی شادی کنند. اگر یکی در دام افتد، دیگران خود را بر دام می‌زنند. اگر ماده بگیرند، نر با هیچ ماده جفت نگردد. از آتش عجب ترسد. خایه وی چند بید ستر است. نر خایه خویش بکند تا از صیاد برهد. چون صیاد را بیند پیشت باز افتد تا ویرا بیند و باز گردد. سگ آبی در آن آب بود کی دندان ماهی آرند از آن. سگ آبی آب گون بود، ازرق چشم، دو دست کوتاه و پایها همی کشد، دنبال خر دارد. چون از آب برآید بآفتاب خود را آسایش دهد. اگر چوبی بر بینش زنند بیفتد و اگر ده زخم بر دیگر اندامها وی زنند هیچ اثر نکند. و باشد کی چند گاوی بود. گوشت وی همه روغن بود. ویرا در آن دیار «غول سر» خوانند، پوست وی قندز [۳۸۳] خوانند. سگان ویرا صید کنند، در آب گریزد، سگان از پی وی در آب روند مانند تیر تا ویرا دریابند و بیرون آرند. دو چشم ازرق دارد و خایه وی از بهر فالج بکار دارند. صفت سگ بری و بحری گفته آمد و آنچه منجمان گویند کی بر فلک از قطب جنوب دو صورت است یکی را کلب الاکبر خوانند و یکی را کلب الاصغر خوانند.

کلب الجبال [۳۸۴]

و آن هژده کوب است عرب آنرا کلب الجبال [۳۸۵] گویند و کوبی منیر در دهن وی است و عرب آنرا شعری العبور [۳۸۶] و الیمانی خوانند و بعضی را عذاری [۳۸۷] خوانند و بعضی مرزم. کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۸۶

خاصیة خرس

بدانک خرس جانوریست مضر و پرحیلت و دشمنی دارد با آدمی، تا اگر خفته را بیند صخره بر دوش آورد و بدو پا برخیزد و بر وی زند. دیوارها را نقب زند و سنگها اساس بگشاید. درختها در باغ بر کند یا بشکند. جوز را در هر دو کف گیرد و بشکند و بخورد.

حکایت شخصی حکایت کرد کی خرسی با بچه بدر باغ آمد. بچه را در باغ انداخت تا درآید. من بچه را باز پس افکندم. دیگر بار بچه را در باغ افکند.

من ویرا بیرون انداختم. شبی تا روز چنین می‌کردم تا باز گردید.

حکایت شخصی گفت در صحرائی می‌رفتم. کسی از پس من درآمد و دستار من بر بود. از پس وی رفتم. خرسی بود. بسر چاهی رفت. و دستار را در چاه گذاشت و بانگ می‌زد کی بچه وی در آن افتاده بود. من از پس وی درآمدم و دنبال وی بگرفتم و سرنگون وی را در چاه افکندم و سنگها می‌زدم تا ویرا بکشتم پس دستار بر آوردم.

حکایت شخصی گفت کی شخصی سنگی بر خرسی زد. خرس از دنبال وی بیامد.

مرد بر درختی گریخت. خرس از پس او برآمد. مرد با سر شاخی آمد و بدو دست خود را از درخت درآویخت. انگشتهای هر دو دست درهم افتاد. آن شب چنان [۳۸۸] بماند، تا روز مردم ویرا بزیر آوردند. و بدانک خرس دشمنی [آدمی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۸۷

است و نابها و چنگها دارد [۳۸۹] مانند شیر. چون سرما آید، در سوراخی رود و زبان بکف دست تر می‌کند، چون برون آید فربه بود. و خرسان بهم روند و اتفاقی دارند. و ماده کی بچه دارد، بد خوی بود، و بچه را بر پشت نشانند و بر درخت

رود [۳۹۰] و میوه می خورد و بچه را می دهد. و خرس با همه جانوری بکوشد. و چون گاو خواهد کی سرو بر خرس زند، خرس بقفا باز افتد. گاو سرو بر شکم خرس زند، وی هر دو دست در سر [۳۹۱] گاو زند و برخیزد و سنامش می خاید تا گاو را بکشد. بیه خرس اگر گرم بخورند حفظ افزایش و فربه کند. خرس بخسپد و برخیزد هر دو دست بلیسد و سیر شود. و آفریدگار را در حق همه حیوانات رحمت است، تا باشد کی چهار ماه و پنج ماه بگذرد کی شیری هیچ صید نیابد، و خرس مدتی بر آید کی در کوه هیچ قوت نیابد و مار سالها بگذرد که هیچ نخورد و همه فربه و بقوت باشند و یکی از گرسنگی نمیرد.

فصل [گویند کی خرس با آدمی زنا کند]

گویند کی خرس با آدمی زنا کند. و شخصی گویند «بکوهی بر شدم، از آن در افتادم در چاهی و در آن چاه خرسی افتاده [۳۹۲] بود بترسیدم. خرس مرا دو تا می کرد. مرا یاد آمد کی خرس زنا کند، بترسیدم، مرا در کشید و بر پشت من آمد و هر دو دست در دیوار چاه زد و بر بالا چاه رفت. من شکر کردم کی از وی خلاص یافتم بعد از ساعتی با سر چاه آمد شاخی درختی شکسته بیاورد و در چاه گذاشت و سرش را محکم بگرفت. من دست را بدان در زدم و بیالا بر آمدم و از آن صعوبت برستم.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۸۸

صفة دب الاصغر و الاکبر

اما منجمان گویند کی بر قطب شمالی صورتی است آنرا دب الاصغر گویند و آن هفت ستاره است. دو تیراند، فرقدان خوانند و یکی بزرگ در دنب اوست جدی خوانند. و آن قطب معدل النهار است و دب الاکبر هفت کوباند چهار بزرگ را نعش خوانند و سه را بنات خوانند و فقرات [۳۹۳] خوانند.

خاصية الخنزير

خنزیر خوک است و مضر بود، تا قومی شیر را بآرزو خواهند از رنج خوک کی شیر خوک را بخورد. و خوک سحرگاه آید، زمینها بشکافد و لواط بود.

نر با نر زنا کند و خر و کبوتر هم لواط بود. خوک بچهار ماه بزاید و از یک نر بیست بچه بزاید. بیست سال بماند [۳۹۴] مردار خورد. سر وی بخرماند، گوش شتر دارد، چشم و بینی فیل، [۳۹۵] دنبال بز، اطلاق گوسفند، خایه شتر [۳۹۶]، بسیار خوار بود چون گاو. اگر یک چشم وی بر کنند بمیرد. بر زخم تیر و نیزه صبور بود، باز آید و مرد را بگیرد.

حکایت ابن النوشجان [۳۹۷] گویند «در صحرا اثر شش قدم دیدم. گفتند کی خوک بر ماده جهد و چند فرسنگ برود، دست بر پشت وی نهاده.» خوک در خواب دشمنی قوی بود و خوک اهلی مخنث بود در خواب. اگر خوک را بر پشت خری بندند، خر چون بول کند، خوک بمیرد. و ممسوخست. لقلوله تعالی «وَجَعَلَ مِنْهُمْ

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۸۹

الْقِرَدَةَ وَالْحَنَازِيرَ.» [۳۹۸] پوست خوک آبی هر کی دارد نهنگ از وی بگیرد. دندان راستش میمون بود، دارنده آن عزیز بود. دندان چیش شوم بود، اگر در زیر بالین ملکی نهند معزول شود. سم وی در کشتی دارند نهنگ را کفایت کند.

بوقت هیجان نران با یکدیگر جنگ کنند و خود را بگل بیالایند، پوستها چون جوشن کنند. و نشان آن بود کی گوشها فرو هلند و گمیز بسیار کنند. بیست [۳۹۹] بچه بیاورد. ماده تا پانزده سال آبستن بود، چون پیر شد بر پهلو گشن کند. در هندوستان خوک نباشد. خوک را پوست باز نیاید مگر بکارد. استخوان وی با استخوان آدمی پیوندد، التیام پذیرد. خوک را چون بزند چو طفلان غریو کند. بروم ویرا چهار روز هیچ ندهند، آنگه ویرا سیر کنند، در خاک بگردد و بیک سیری فربه شود. بلوط دوست دارد و خرچنگ خورد. نشخوار نکند، شکنه ندارد. و باشد کی سم دارد و باشد کی ظلف دارد. در استخوانهاش مغز نبود. خوک چون سگ را بگزد همه موی سگ بیفتد. سرگین وی در زیر سیب بسوزانند سرخ شود. گله خوک متفرق باشد، در صحرا، وقت شب. راعی یکی را بگیرد و در بندد و میزند ویرا تا می نالد. همه خوک آنجا جمع آیند. بچه خوک مخطط بود.

خاصیة القرد

بوزینه منقوط بود. [۴۰۰] چون بزرگ شوند یک رنگ گردند. بوزینه [۴۰۱] ممسوخ بود، لقوله تعالی «كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ» [۴۰۲] آفریدگار فرمود بنی اسرائیل را کی روز شنبه ماهی نگیرند. دام را روز آدینه در افکندندی و روز یکشنبه بر کشیدندی. ایشانرا بوزینه کرد، و بوزینه جانور است از نتاج ایشان. بعضی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۹۰

گویند کی ایشان سه روز بمانند و آنگه بمردند، این دیگران جنسی اند. [۴۰۳] و در ولایت حبشه بیشتر باشد و چندانک گاوی باشند و چندانک گربه. و حبشه بوی بازی کند [۴۰۴]. یکی را بر سگی نشانند و چوب و کمان در دست وی نهند. در بلاد زابج، بشهر قاقله بوزینه بود، سپید و بزرگ، ریشها دارند بزرگ و بعضی را سینها سپید بود و پشت و دنبال سیاه و دوشها سبز و سبالها دارند.

اعضاها وی بآدمی ماند. ریش و سیل و چشم و تغمیض [۴۰۵] و خنده و کف [۴۰۶] و انگشتان و تناول و لقمه پیچیدن و مغز برون کردن از استخوان و سرجستن آدمی و گزنده کشتن، و در حدود مصر جولاهان ویرا کار فرمایند و مگو در دندان گیرند و میان قصب بدر می برد و باز پس می آرد، بساعتی مبلغی بیافد و اگر تقصیر کند بره سیاه پیش وی بکشند تا از آن بترسد و کار بهتر کند. ویرا هنریست کی بر درختها بلند رود کی هیچ جانور نیارد رفتن. و همیشه گزنده جوید و گزنده بآدمی افتد و ببوزینه و کبوتر و بروباه. و کبی بازی کند، زود خشم گیرد، بازیها آموزد، شناو نداند کردن. چون بیمار شد گمیز خورد از آن خود. گوشت بوزینه جذام را سود دارد.

صفة فيلقوس

دابه یست عظیم در ولایت یونان. پوستی [۴۰۷] دارد سست از بسی گونه بگردد [۴۰۸] خود را گاهی گاو نماید، گاهی ماهی، گاه اسپ. و اجناس پیش وی آیند و مغرور گردند و ایشانرا بخورد. اهل یونان بوی مثل زنند کسی را کی وفا ندارد. ویرا دابه العذاره [۴۰۹] گویند. بعضی ویرا فجاجوس [۴۱۰] خوانند و معنی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۹۱

فجاجوس خون خواره بود.

خاصیة فجاجوس

فجاجوس سمی قاتل بود دیدار وی، هر حیوان را کی چشم بر وی آید بمیرد. آفریدگار ویرا دو ابرو بیافرید چون دو پرده، روی وی بدان پوشیده بود.

چون آوازی بگوش وی رسد سر باقفا افکند، تا پرده بالا افتد، بیننده وی بمیرد.

و چون بچه بزاید بر گردد و بگریزد و اگر بچه را بیند بمیرد و اگر بچه ویرا بیند بمیرد. و ماده در کھفی رود تا تر با وی جماع کند و مثل این حیوان سمندا سالار است، دیدن وی قتالست. و بحدود مکران دابه‌یست آنرا حریره [۴۱۱] گویند دو چشم دارد مانند دو شعله. از وی هیچ جانور نرهد تا بحدی کی حیوانات آن ناحیه از چراغ و شعلها گریزند و پندارند کی چشم آن حیوانست. و الله اعلم.

فصل در خاصیة ثعلب [۴۱۲]

روباه جانوری صعیف است و پرحیلت و هیچ جانور با خارپشت نشکاید مگر روباه، زیرا کی خارپشت خود را چون گویی [۴۱۳] کند، سگ دندان در وی نزند و مار از وی بگریزد. روباه بول بر پشت وی کند، چون حرارت بول بوی رسد منبسط گردد. روباه در جهد، سرش بگیرد و بخورد. و ثعلب را با دجاج خصومت است، از وی ترسد.

یکی گوید «روباه‌ی رسیدم افتاده و شکم آماس کرده، پنداشتم کی مرده است، از وی در گذشتم. سگی در رسید. روباه بجست و بگریخت. پرسیدم از آن گفتند. «ثعلب داند کی سگ شمی قوی دارد مرده را از زنده بشناسد.»

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۹۲

روباه جای خویش چنان سازد کی هفت در دارد. کشته‌زار کی خوشه بکند، روباه در وی نرود و چون گرسنه شود، بقفا باز افتد و خود را بیاماساند. مرغ پندارد کی مرده است، بر وی نشیند، ویرا برآید و بخورد. چون گزنده بر روباه افتد، استخوان یا پوست پاره بدن‌دان برگیرد و در آب می‌رود اندک اندک بتدریج و می‌گذرد تا گزنده بالا می‌آید، تا همه بر گردن و سر روباه آیند. پس با پوست آیند کی در دم دارد، آنگه پوست را بیندازد و بیرون آید. پیاز دشتی خورد. با کلاغ دوستی دارد. سر روباه در برج کبوتر آویزند همه بگریزند. قضیب روباه چون انبوه بود. با گربه جماع کند بچه غریب بزاید. شمی قوی دارد.

مرده را از زنده بشناسد.

حکایت گازی گوید «روباه‌ی مرغی را بیاورد و در زیر درختی پنهان کرد.

گازر برفت و آنرا برگرفت و بر سر رزمه نهاد. روباه گرد وی می‌گردید، آنگه برفت و چیزی دیگر بیاورد و بین آن درخت بنهاد. گازر پنداشت کی مرغ دیگر آورد. برفت کی بردارد، روباه باز گردید و مرغ را از سر رزمه بر برد، گازر بدانجا رسید استخوانی دید در بن درخت نهاد.

بطبرستان ثعلب بود کی دو جناح دارد چون خفاش و دندانها دارد دراز [۴۱۴].

خاصیة الارنب

خرگوش حیوانی است ضعیف، دست‌ها کوتاه دارد و پای‌ها دراز. چون بخشید هر دو چشم وی مفتوح بود و هیچ نبیند. عرب

گوید کی جنی بر خارپشت نشیند و بر شتر مرغ و بر موش دشتی، اما گرد خرگوش نگردد کی خرگوش را

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۹۳

حیض رسد. و هر که یکی را بکشد ازین اجناس اول شب ایمن نباشد از جن و آواز هاتف شنود بویل. عرب گوید «هر که کعب خرگوش با وی بود، دیو از وی گریزد.» حکما گویند «موی بسیار بر تن و بر گوش و گوش دراز دلیل عمرست.» [۴۱۵] و ندانم کی عمر خرگوش چندست. و هر جانور کی دراز گوش بود و کوتاه دست، چنان بود چون موش. اگر خون خرگوش در چراغدان کنند و برافروزند چنان نماید کی مردم پای در آب دارند. خرگوش بچه بسیار کند. در اندرون دهن و در زیر پای موی دارد. هر که بیمار شد بر گ پی [۴۱۶] بخورد بهتر شود.

خاصیة القاقم

قاقم جانوریست کوچکتر از گربه. سپید باشد بغایت، مگر دنبال کی سیاه بود. بلطافت حواصل است. در جایی بود کی سردسیر بود و از ظلمات بیرون آید، همچون سمور. اما سمور سیاه بود و عزیزتر. و هر دو از ظلمات آیند بمدتی دراز چند عدد. و قاقم را وقتی گیرند کی برف باریده بود، قاقم سر در برف برد، خاشاکی جوید کی خورد و دنبال بیرون بود، سیاه. صیاد می رود و او را می گیرد، چندانک باشد. و همه را باسانی بردارد. پوست وی گرم دارد [۴۱۷] و آب پشت افزایش.

سنجاب

جانوریست در حدود زمین ترکان بسقسین بود. بر درختها نشیند از آن فندق. آنجا لانه نهد. صید وی دشخوار توان کردن. صیاد گودی [۴۱۸] بکند

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۹۴

عمیق و دیوار هاء وی مملس کند و گوشت پاره در آن افکند و مردی در آن پنهان شود، سنجاب خود را در آن افکند و پرا بگیرند و بر زمین زنند و پوست وی بکنند. و در زمین سرد بود. پوست وی معتدل بود.

قنفذ

خارپشت قنفذ است. همه اندام وی پر خار بود. هرگز نخسپد و چنانک یوز هرگز از خواب سیر نشود. و جنسی از قنفذ باشد کی شوکهاء دراز دارد و آفریدگار مسخر وی کرده است کی می اندازد چون تیر. و درخت بید انجیر کی دانه وی خشک شود، اکمام از وی شکافته شود، دانه از وی روان گردد چون تیر. و خارپشت دشمن مار است و با افعی و ثعبان جنگ کند و با ایشان بازی کند. و هر جا کی خواهد بگیرد و خود را درهم کشد و مار خود را بر وی زند تا پاره پاره شود. و چون اهل اسلام بر سیستان ظفر یافتند، عهد کردند کی ما صلح آنگه کنیم کی قنفذ را نکشند. پرسیدند کی این چه التماس است؟

گفتند «در زمین ما افعی بود و دافع آن خارپشت بود.»

گویند کی خارپشت و راسو چون مار را بزنند یا مار ایشان را بزنند، ستر بیابانی بخورند تا ضرر آن دفع کند. اگر خارپشتی در خانه تاریک بیاویزند بریسمانی کتان، مانند ستاره از وی درفشان بود.

السنور

گره جانوریست لطیف و پاک و الوف، دست و رو شوید و لیسد بر شکل نمل. چون دست بر سر وی مالند زمزمه زند، مانند دعا. خانه پاک دارد. حشرات خورد، مار را بکشد. در برابر مار استد و سبلتها دراز کند و در چشم مار می زند چون چشم بر هم زند، چنگ بر سر مار زند، بدو چنگ کی در سر مار زند بمیرد.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۹۵

دشمن موش است و ضرر موش بر بنی آدم بیش از ضرر مار است. در بنی اسرائیل تابوتی بود و سکینه در آن بود. و سر وی بسر گره ماند و از آن تابوت بادی جستی. بهر مصاف کی بردندی نصرت بودی. آنرا ملایکه آوردندی. مقصود ازین کی سر وی سر گره بود. گویند بچین گره نباشد و موش غلبه دارد.

حکیمی ملک صین را گفت «من طلسمی سازم تا موش از ولایت چین بگریزد.» ملک گفت «لاجرم حکمت را پیش من موقعی بود و تابع حکما کردم.» حکیم گفت «بشرط آنک کس نخندد زیرا کی حکمت من تباه گردد.» برین شرط کردند. حکیم طبلی بساخت از پوست گره و از پیه خارپشت شمعها ساخت و برافروخت، و آن طبل را بزد. موشان از خانها می گریختند. موشی لنگ بزاری می دوید، یکی بخندید، آن حکمت وی باطل شد. و بچین موش چنان غلبه دارد، کی نان دشوار توانند خوردن و گره آنجا توالد نکند. در کوهها طوس گره بود چندانک خری و گویند از تاریخ هزار سال [۴۱۹] حیوانی آنجاست و چون گره مار خورد و در کهفی است. وقتی نیمی برون آید و مردم ویرا به بینند.

گره حدث را دفن می کند [۴۲۰] و آن نوعی است از پاکی تا بوی آن موش نشنود کی بگریزد. و گره را سهمی است در دل موش، چون گره را بدید گریختن فراموش کند و باشد کی از بیم وی جان بدهد، اگر موش بر سقف خانه برود، گره از قفا باز افتد و دستها بجنابند و بانگ کند، موش درافتد. گره عطسه زند و تثاوب کند و بینی دمد، بچه را لیسد، مار و نبات خورد [۴۲۱] فیل از وی گریزد.

صفت [۴۲۲] - گره دزدی کند، نطعها و زیلو شکافد، بانگ دارد، کوزها ریزد. وقت هیجان رسوایی کند، و این علت خوگ و خر و گره را بود و زنگیانرا

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۹۶

این علت بود، خاصه کی خمر خورند، پرده وی دریده شود و کس را منع نکند. گره هرچه خورد از راست و چپ نگرد، پندارد کی کسی [۴۲۳] درخواهد ربودن. هر جا کی چنگ در زند خراب کند.

حکایت سند بن شاهل [۴۲۴] گوید «گره فروشی گره را بگرفت و در خنب کرد و سر وی استوار کرد و خنب را می گردانید تا گره را چشم تاریک شد. آنکه ویرا با کبوتری در قفس کرد. چون خریدار بدید عجب ماند و بخزید زیرا کی گره عدوی خایه کبوتر بود [۴۲۵] و گره کی کبوتر نگیرد عزیز بود. چون گره ساکن گشت کبوتر را بخورد. گره در خواب بیماری بود و دزد، اگر وحشی بود شیر باشد، زیرا کی گره را از شیر آفریده اند. چون طوفان نوح بود، جانوران را در کشتی آورد، خوگ را گوش بمالید، خون بچکید، از آن موش را بیافرید. گوش شیر بمالید، خون بچکید، گره را از آن بیافرید. [موش کشتی را سوراخ می کرد.

گره وی را بگرفت. چنانک شیر حریص باشد بر خوردن خوگ، گره حریص باشد بر خوردن موش. رومیان گویند گوشت گره عمر افزاید. اگر گره بانگ بسیار کند گوش ویرا چرب کنند، بانگ نکند. اگر پنج در مسنگ خون گوش [۴۲۶] گره خلنج [۴۲۷] با غالیه بیامیزد، آنک آنرا استعمال کند محبوب بود. اگر خایه گره خشک کنند و بسایند و بخود درمالند زن وی بهیچ مرد رغبت نکند جز بوی. این قول حکماء اوایل است و استعمال آن مردار است و در صحت آن نظر است. اما آن چیزها

کی وحشی بود و غیر وحشی، گربه بود و آهو و خوک و

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۹۷

خمد. آنک وحشی نبود سگ بود، آنک وحشی خالص بود گرگ و شیر و پلنگ بود. در حدود یمن و حبشه گربه‌یست چند گوسفندی، ویرا در قفس کنند آهنین و هر دو خایه وی بیرون کشند و دربندند و گربه را می‌زنند تا وی عرق می‌کند و آن عرق از وی می‌سترنند و آنرا زبد [۴۲۸] گویند. بوی وی مقابل مسک بود و این زبد عرق از گربه است.

خاصیة الدلق

دله جانوریست بگشن آید بتر از گربه و ماده بر نر ستم کند تا برو نشیند و چنان ضعیف است کی بزخمی بمیرد. با این ضعف اژدرها را هلاک کند. مصریان ویرا «نمس» خوانند. هر گه ثعبان ویرا بینند، بوی جهد و خود را بدله دریچد کی خود را بیاماساند و زبوتی [۴۲۹] بزند، اژدرها بدو پاره شود، بر اژدرها بتر از خارپشت است و خارپشت جایی لانه نهد کی دو در دارد، یکی از جانب صبا یکی از جانب دبور. پنج دندان دارد. پنج خایه بنهد و چون بچه کرد جایی کی مویز یابد خود را در آن بغلطاند [۴۳۰]. بهر خاری مویزی بر گیرد و پیش بچگان آید تا آنرا بخورند. خارپشت هندی ویرا دلدل خوانند و پیارسی زنگرت.

خارها اندازد و چون جماع کند پشت به پشت ماده باز نهاده کند، چنانک مار بر یکدیگر پیچیده شود.

خاصیة الفار

موش را بتازی فاره گویند و بهندی لکنوج [۴۳۱] جانوری است خسیس و موذی. هر چه بخورد بول و حدث بر آن کند، آنکه بخورد. هر کرا چشم بر وی آید درهم جهد.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۹۸

حکایت گویند ماری عظیم در سرایی رفت، سلیمان ازرق را بخواندند، ویرا بگرفت و بر بالاء سر بگردانید و بر زمین زد. موشی از گلوء مار بدر جست. سلیمان از آن موش بترسید و بگریخت. مردم عجب داشتند کی سلیمان چنان ماریرا بکشد و ز چنین موشی بگریزد. موش دزد بود، زر و سیم برد و اصحاب فراسات را در قرص الفار نظرهاست [۴۳۲] و در اکتاف و در خطهء دست [۴۳۳].

حکایت آورده‌اند کی ابو جعفر المنصور بدیهی رسید، موش گلیم وی بدرید، بفرستاد تا رفوا کردند. رفواگر [۴۳۴] گفت «این گلیم از آن کیست؟» گفتند «از آن منصور.» گفت «السلام علیک یا امیر المؤمنین و الله لثلین الخلفاء أو اکون کاذبا» و خلافت بکرد و وی آنرا در اثر دندان موش بدید.

موش پلید است تا بحدی کی سگ همه پلیدیها بخورد و موش را نخورد.

موش خانه خراب کند. فتیله را بکشد و آتش در خانه زند. دفترها و قبالتها درد.

در چاه افتد و مردم را در کارهء معظم افکند. اگر خفته را بگزد بکشد و سبب هلاک اصحاب الجتین بود. مصنع ایشان سوراخ کرد تا آب در بن دو بستان افتاد و خراب کرد. اگر کسی خواهد کی جنگ کردن موش بیند دو جرذ را بگیرد و ریسمانی در پای یکدیگر بندد، میان هر دو حربی رود عجب. موش در خواب فاسق بود و زن [۴۳۵] و چون بسیار بود شب و

روز بود کی عمر را پی می‌زنند.

خلد جنسی است از موش کر و کور، دهن باز کند، مگس در دهن وی رود از آن زندگی کند. در حدود خراسان جرذی است کی آتش بوی کار نکند. و

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۵۹۹

کوهیست بر آن غاری، همیشه در آن آتش سوزد، در آن زندگانی کند، تابستان و زمستان. و در آن جرذ باشد بزرگ و سپید بیرون می‌آیند، چون کسی را بیند در میان آتش گریزد. بجبال زاہج فاره المسکی بود بسیار و زیاد از آنجا آرند.

فاره المسک

جانوریست بحدود تبت. هر سال یکبار بیرون آید بوقت معلوم و نافها بیفکند. و ویرا دردی بود مانند دما میل، بر صخرها می‌مالد تا روان شود، خشک گردد بر صخره، آنرا بگیرند. مسکی بود بغایت نیکو بهتر از نافه بود و باشد کی ویرا بگیرند و بکشند و نافه ببرند. و اهل تبت هر نافه کی بر ملک کسی دیگر بود تعرض بوی نکنند، تا مالک وی برگیرد. و گوشت این جانور تلخ بود مانند صبر و همه اندام وی روغن بود. سنبل خورد و بهمن و گیاهی کی آنرا هند که [۴۳۶] خوانند. و این دابه از زمین تبت رحلت کند. بزمین هندوستان آید و چرا کند و بهمن و سنبل خورد و باز گردد. ناف را بتبت بیفکند و ناف را کی آورند در کاروان خون از بینها بگشاید و بتوان آوردن و اگرچه وی را پوشانند کی بوی عظیم کند و مردم و چهارپا را تباه کند. پس طریق آوردن آن آنست کی نافها را در جوالی می‌نهند و افسنتین را در سر آن نهند [۴۳۷] تا بوی آن باز دارد و مشک را در آن ولایت بویی بود موذی، مضر بغایت. چون از بلاد کفر بیرون آورند تا کاشغر آواز بانگ نماز شنود بوی وی معتدل شود و ضرر کمتر شود.

فصل [بحدود فاطو آبی است از گل وی موش خیزد]

بحدود فاطو آبی است از گل وی موش خیزد. یکی حکایت کرد کی موش دیدم بفاطو نیمه بالای وی گوشت و نیمه زیر گل و یکی گوید ماری دیدم

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۰۰

سنگین [۴۳۸] بود. و در چشمه نوشادر موشی بود از آنجا بدر آید سرخ و بیگ پا [۴۳۹] بایستد تا باد بر وی جهد سپید گردد و دگر بار در آتش رود سرخ گردد. و ارسطاطالیس گوید هر جا کی آتش بود و سوزند موش آنجا بسیار بود.

فار- در حدود قهستان موشی باشد بزرگ قصد نهرها کند و در پهلوی آن سوراخ کند تا آب از آن سوراخ فرود آید و وی در زیر آن بدو پای بایستد تا بر سر وی آب می‌ریزد و این همه شگفت است. و سمندر جنسی است بخلد ماند.

هر سال پوست باز گذارد و پوست وی نسوزد در آتش و از آتش بدر آید رنگش نیکوتر بود و خلد ریشه درخت خورد و بوی پیاز نتواند شنیدن و اگر سیر و پیاز در آشیانه وی نهند بیرون آید و ویرا بگیرند.

ویربوع موشی است بزرگ و مکروه، غله دزد و مهتر ایشان بر بالایی رود، تا ایشان غله می‌برند. چون دشمنی بیند بانگ زند تا ایشان بگریزند.

ابن عرس

راسو باشد، کوچک تر از گربه بود. جانوری لطیف است اگر آستینی بر وی زنند بیفتد. گشنی بدهان کند. و حلی و جواهر دزدد، و آنک ویرا بزند جامه وی بدزدد. و دشمن نهنگ است و نهنگ دهن باز کند تا مرغان بن دندان وی پاک کنند و راسو بگلوی وی فرو شود و احشای شکم وی بخورد. و آفریدگار عز و جل نهنگ را عاجز کند بدان دابه ضعیف و بیچاره.

الحرباء

حربا جانوری است. هر روز بدوازده لون بگردد بعدد ساعت روز. چون آفتاب فرو گردد وی نیز می گردد و هر دو دست بردارد و جلوه کند بر آفتاب. چون

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۰۱
آفتاب فرو رود، او نیز در سوراخ رود. و حربا چون مردم را ببیند، خود را بیاماساند و باد در خود دمد و ضرری نکند.

باب در خاصیت حیوانات بحری

اشاره

بدانک حیوانات آبی موصوفند بجهل. و دریشان کیاستی نبود، مگر جانوری کی عرقه را برگیرد و با ساحل برود و شبوط دام ببند بگریزد و در گل رود. و بدانک ماهی بیشترین خلاقیت و ماهی را بتازی حوت و نون خوانند [۴۴۰] جانوریست بسیار و بابرکت لقوله تعالی «لأتأكلوا لحما طریا» و ماهی چون مرغی است، در میان آب می پرد، هفت جناح دارد. [۴۴۱] و گویند ماهی نفس زند از در گوش، همچنانک گاو کوهی ثقبی دارد در میان دو سرو از آن نفس میزند هر که آن ثقب را ببندد بمیرد. و ماهئی باشد کی ده هزار خایه بنهد. و نر بدنبال وی می رود و می خورد. ماهی کی در آب خوش بود زبان و دماغ دارد و چون در آب شور بود نه زبان دارد و نه دماغ. و هیچ ماهی شش ندارد و اگر شش داشتی از آواز ماهیان آدمی برنج بودی.

فصل [یونس علیه السلام و دعوت وی از قوم خویش

بدانک یونس علیه السلام قوم خویش را دعوت کرد بتوحید. اجابت نکردند. وی از آفریدگار عز و علا عذاب خواست. وحی کرد کی ای یونس شتاب مکن. یونس علیه السلام قوم را وعده داد بعذاب. از آن خجالت از میان کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۰۲

قوم بیرون رفت و در کشتی نشست. موجها برآمد یونس علیه السلام گفت «مرا ببندازید.» گفتند «انصاف نباشد، و لیکن قرعه برافکنیم.» بیونس علیه السلام افتاد، ویرا بدریا انداختند. ماهی وی را فرو برد، و ماهی دیگر آن ماهی را فرو برد، بقعر دریا رفت و در دریاها عالم می گردید. و یونس علیه السلام پیشانی بر جگر ماهی نهاده بود و در آن ظلمات می گفت «سبحانک انی كنت من الظالمین» تا در شکم ماهی نحیف شد. روزگاری برآمد ویرا برآورد. چون بچه کبوتر در زیر درخت کدو بنهاد. هر روز آهوئی بیامدی و ویرا شیر دادی.

پس آن کدو خشک شد و بریزید. دلتنگ شد. خدای عز و جل گفت «ای یونس از بهر درخت کدو دلتنگ شدی، از بهر صد هزار مرد دلتنگ نشدی که عذاب میخواستی؟» پس آفریدگار جل جلاله آتشی بفرستاد و بالای سر قوم یونس علیه السلام

بایستاد. ایشان یونس را علیه السلام طلب می کردند تا عذر خواهند، درماندند. جمله بصحرا آمدند و گفتند «عذاب آمد و یونس علیه السلام رفت، چاره ما چیست؟» گفتند «پیران در پیش روند و دعا کنند.» پیران دعا کردند.

پس زنان پیش آمدند و گفتند «ای خدای یونس بر ضعیفی و درماندگی ما رحمت کن.» پس کودکان، سر برهنه کردند و گفتند «ای خدای یونس بر بیچارگی ما ببخشای» و آتش زبانها میکشید. قال الله تعالی «لما آمنوا كشفنا عنهم ضره.» [۴۴۲] گفت در وقت عذاب، قوم یونس ایمان آوردند من عذاب از ایشان بگردانیدم و آفریدگار وحی کرد بیونس علیه السلام که من آتش فرستادم بقوم تو تا وعده تو راست شد، پیش ایشان باز رو. یونس علیه السلام پیش ایشان باز آمد و بوی ایمان آوردند و عذاب از ایشان بگردانید.

و ما در ماهیت ماهی سخن گوئیم که حیوانی عظیم است از وی بزرگتر جانور نباشد و اینست که آفریدگار عز و جل قسم یاد کرد «نون و القلم» نون آن

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۰۳

ماهی است کی عالم بر سر وی است.

حکایت بعضی از تجار گویند کی بدریای مشرق بجایی رسیدند. روشنایی دیدند چنانک سپری مدور، چون آتش درفشان. ملاحان تکبیر کردند. و فرعی از ایشان پدید آمد. پس کشتی درگذشت و شبی برانند، همچنان روشنایی دیگر پدید آمد. دیگر تکبیر کردند. چون درگذشتند، از ملاحان پرسیدند کی این چه نوحه [۴۴۳] بود؟ گفتند «دو چشم ماهی بود و این مسافت میان دو چشم وی بود و ما شما را خبر نکردیم تا شما نرسید.»

حکایت در بعضی از دریای شمال ماهی است بر بالای آب آید و جناحی دارد کوهی را بدان بردارد، و اگر بالاتر آید سدی شود، چند فرسنگ و آن جناح افروزد مانند بلور. و آن نشان سکون دریا باشد و کشتیها روان کنند. چون آن ماهی بقعر رفت آن جناح بآب فروشود. نشان هیجان دریا باشد، کشتیها با جزیرها بندند.

حکایت بازرگانی حکایت کرد کی شبی بر ساحل دریا هر کند مقام کردم و هوا صافی بود و ماهتاب بدر بود. و هر زمان مناره از آب برآمدی و بر آسمان رفتی و باز پس رفتی و آب موج زدی. پس ساکن شدی. پس از جایی دیگر مناره برخاستی و باز بزیر بازآمدی. شگفت ماندیم کی باد نمی آمد و وقت هیجان دریا نبود. از آن صیادان [۴۴۴] پرسیدیم از آن. گفتند «ماهی است، ماهتاب را بیند و شادی کند.» [۴۴۵]

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۰۴

حکایت و من از بازرگانی علوی شنیدم کی بملک کولم بسفر بود درآمد.

حکایت میکرد که بساحل دریا بود که دریا موج زده بود و ماهی بساحل افکند هفتاد [۴۴۶] پوست گاو میش از شکم وی درافتاده بود [۴۴۷]

السمک الرعاد

رعاد ماهی است در نیل مصر، هر کی دست بوی کند، دست وی مفلوج کند. اگر در دام افتد دست صیاد بلرزد. اگر چوبی بر وی زنند لرزیدن گیرد. [۴۴۸]

ماهی است بیصره، تاج دارد همچنانک خرویه. آفریدگار عز و جل ویرا موکل کرده است بر آنک غرق گردد، ویرا بر پشت گیرد و بر ساحل افکند اگر زنده بود بر پهلو آید که بر وی تکیه زند تا بساحل آید.

قوی

ماهی است، خود را چون مرده سازد، تا ماهی بزرگ وی را فرو برد، اندرون امعاش [۴۵۰] بگیرد و خاری دارد در بینی ویرا بدان خسته کند. پوست قوی در کشتی برند از بادها ایمن باشند و این قوی چندان قوت دارد کی کشتی را بدارد از روانی.

السمک الاسبور و البرستوج

اسبور و پرستوج دو ماهی اند. پرستوج در دریا زنگبار بود و آب زنگبار کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۰۵ گنده است. [۴۵۱] از آنجا بیصره آید و بهمه موجهاء مهلك بگذرد و با جای رود. [۴۵۲] پرستوج چون در آب بصره آید یکی در زنگبار بدست نیاید و اسبور در دریا ابله آید در سال سه ماه، وقت آمدن وی دانند. چون در دجله آید در زنگبار نبود و چون در زنگبار بود در دجله نبود، و راهها با خطر برد از بهر آب خوش.

الخراطیم [۴۵۳]

ماهی است مانند مار منقاری دارد چنانک معولی [۴۵۴] در آن دندانها بسیار چون منشاری. و ماهی دیگر بود بر صورت گاو. از پوست وی درقها [۴۵۵] کنند، شمشیر بدان کار نکند و اگر در وی شود از آن برنیاید. پستان دارد و این بس غریب است.

سمک ذو القرن

ماهی است از بینی وی چون شمشیری تیز برآمده، بر هرچه زند ببرد. در مصر بحری بود، در هندوستان بر خشک بود. این را بقرة الهند [۴۵۶] خوانند.

السمک البال [۴۵۷]

ماهی است بزرگ در دریا مغرب بود. پوست وی حجری بود. کشتیها شکند. در تن وی عضوی بود سست، ملاحان دانند، تیر بر آنجا زنند تا بمیرد، و بر ساحل افتد و در آفتاب گداخته شود. روغن وی بکشتی براندایند چون سنگی شود. در حیوة وی هلاک کشتی بود، در ممات وی درستی کشتی بود. این ماهی عظمتی دارد. دریا از وی در غریو بود. اگر ذره عنبر بخورد حالی بمیرد.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۰۶ سمک- در محیط [۴۵۸] ماهی است، فراخا دهانش شش ارش بود. ماهی خورد تا از بینی و گوشش بدر می آید. باشد کی سگ آبی بدانش دررود و کامش بدرد، هلاک گردد. از استخوان پهلو وی جزعها سازند و از فلوس وی سقفها پوشند.

حکایت در ایام عبد الملک مروان ماهی را مرده یافتند و از دنبالش پاره افتاده، بیمودند، هزار ارش بود بر کنار دریا اندلس.

السمک الکوسج

کوسه ماهی است از آن سوی ابله باشد، دستها و پایها بیندازد، ناگاه زخمی زند. اگر در دام افتد بدرد. از هیچ نگریزد مگر از خرقه حیض.

اگر بشب بگیرند ویرا، در شکمش پیه بود. اگر بروز بگیرندش پیه ندارد.

بروز ظاهر بود، بشب پنهان شود.

سمک طیا

ماهی است از دهانش بوی مشک آید. ماهیان پیش وی جمع آیند و می خورد تا عظیم شود. و قصد کشتی کند از هزار شمشیر نترسد، از خرقه حیض بگیریزد، ویرا فاطوس خوانند.

فصل [اگر فلوس ماهی بسایند با قسط بحری و بروغن بنفشه طلا کنند بر عصب کی گشته بود التحام پذیرد]

اگر فلوس ماهی بسایند با قسط بحری و بروغن بنفشه طلا کنند بر عصب کی گشته [۴۵۹] بود التحام پذیرد. مراره ماهیان قلع بیاض کند از چشم. حصاتی بر شکل استخوان ماهی در آب می رود، اگر با گوشت ماهی بکوبند و بر زن

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۰۷

ببندند بچه را نگه دارد. و اگر بر جگر بندند درد ساکن کند. اگر نیم در مسنگ با سکنجین بخورند یرقان ببرد. اگر از گل دریا نیل بعد از زیادت یا نقصان بگیرند، ترو در آفتاب نهند، موش گردد، حالی بدود. و اگر ازین گل صورت ماهی کنند و نزد آفتاب نهند در آب رود، و آنکه بمیرد. اگر لختی روغن در شیشه صافی کنند و سرش بموم محکم کنند و در آب گذر ماهی نهند، همه آنجا جمع شوند. اگر گاورس و باقلی کوفته با پیه بز و خون گاو آمیخته کنند و در قوصره نهند، چنانک آب نبرد، همه ماهی نزدیک وی آیند و باسانی توان گرفت. اگر تخم گندنا و سرکه درهم کنند و بعد از چند روز در آب کنند ماهیان بر زبر آیند.

و هرچه تلخ بود در چشمه آب ریزند ماهی بمیرد. اگر باد جنوب [۴۶۰] آید همه خایها ماده آرد. اگر باد شمال آید همه خایها نر آرد.

السقنقور

ماهی است مانند نهنگ. از خایه بر آید بآب رود نهنگ شود، اگر در ریگ شود سقنقور گردد. چون کسی را بگیرد اگر زود بر او گمیز کند تا در آب رود هلاک گردد. اگر مرد زودتر خود را بشوید، سقنقور بمیرد. سقنقور دو قضیب دارد. ماده اش دو فرج دارد، هم چون مار کی دو زبان دارد. اصلش یکی بود. گوشت سقنقور موصوف بود بتحریک جماع، و لیکن مرد محرور نشاید کی خورد، مرطوب را بسازد و اندک باید خورد [۴۶۱].

نهنگ را تمساح گویند. در جوی نیل بود. جانوری بقوت و مهلك و چندانك درازی تن وی [۴۶۲] بود درازی سر وی بود. دنبال گرد شیر در آورد،

کتب طبى انتزاعى (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۰۸
پشتش بشکند. فیل را در آب کشد. هرچه بخورد قی کند زیرا کی دبر ندارد «و هو حیوان مفتوح الفم، مسدود الدبر.» و بدانك هرچه آفریدگار آفرید، فك زیرین وی جنبد، مگر نهنگ را کی فك بالای وی جنبد و دندانها دارد دراز، هیچ نتواند خوردن و آنچه بخورد در بن دندانها وی بماند، زیرا کی دندانها دراز دارد، چون سیخها، پس عاجز شود، بر ساحل آید و دهان بگشاید، مرغی بر لب وی نشیند [۴۶۳] و آن گوشتها از بن دندان وی میکشد. و می خورد، آن مرغ سیر گردد [۴۶۴] و نهنگ بر آساید. هرچه بدنان بگرفت تا نبرد رها نکند. هیچ آهن در پوست وی کار نکند. از سرش تا دنبال یک استخوان بود. اگر بر قفا افتد بمیرد، زیرا کی بر نتواند گردیدن، همچون فیل کی بیفتد بر نتواند خاستن.

نهنگ چون جماع کند، ماده را بساحل برد و بقفا بازافتد، آنکه ویرا بر گرداند تا برود. صید را بدنال گیرد. خایه نهد، چون مرغ آبی، چون بر آرد مانند موش بود. آنکه بزرگ می گردد تا یازده ارش شود. و چندانك روزگار بر می آید بزرگتر می شود. شصت خاید بنهد. شصت دندان دارد. اگر دندان وی از سامان چپ بر کسی بندند کی تب دارد حالی برود. دشمن وی راسو بود. مرغی ویرا بیند بانگ زند، نهنگ در آب گریزد. و اگر نه راسو بدهن نهنگ در شود، ویرا بکشد. اسپ آبی دشمن نهنگ است، ویرا بخورد و نهنگ را بر اسپ آبی قدرت نبود. هیبت وی برو کار کند تا سست شود. چنانك شیر مقهور بر شود و ببر کوچکتر از شیر بود. نهنگ اگر از نیل بیرون آید بمیرد. چنانك شتر در ولایت ترک بمیرد و کژدم در حمص بمیرد و آدمی را کی جلا بود نمیرد. [۴۶۵] ریاست در هوا عقاب راست و در بیشه شیر راست و در آب نهنگ را.

گویند شیری در کشتی افتاد بمصر. نهنگ ویرا دریافت، بهم در آویختند

کتب طبى انتزاعى (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۰۹
نهنگ دنبال بر شیر زد و شیر سر نهنگ بگرفت. هر دو هلاک شدند و اهل کشتی برست. [۴۶۶] نهنگ هرچه دریابد، در دنبال گیرد و در آب کشد. اما بر خشک عاجز بود. نهنگ در خواب دشمنی مکابر بود. نهنگ بسیار پای دارد. [۴۶۷] قوی تن بود و سهمناک. دهانی فراخ دارد. خایه او بوی مشک دهد. بیک دفعه شصت جماع بکند. چهار ماه در زمستان کس ویرا نبیند.

حکایت گویند در مصر پادشاهزاده بود، منجمان گفتند هلاک وی از نهنگ بود. مادرش حایطی بر ساحل نیل بکرد، بدرازی مملکت وی تا نهنگ در آن نرود. آنرا حایط العجوز [۴۶۸] خوانند. بنای شگفت موصوف بعجیبی [۴۶۹]. روزی آن پادشاهزاده [۴۷۰] گفت «این نهنگ چه شکل دارد؟ درودگر نهنگ چوین بکرد، پادشاهزاده آنرا بدید، شکلی سهمگن، آنرا بر زمین زد، چوبی از آن بجست، در دیده وی رفت، در اندرون دماغ و حالی جان بداد.

صفدغ بزغ [۴۷۱] است، آبی است مکروه، سمی دارد قوی. چون ویرا بگدازند، روغن وی را بگیرند، قاتل بود، هم بری و هم بحری، بانگ نتواند داشت مگر در آب. آتش بیند خاموش گردد. بخراسان بارانی آید همه سقفها پر از بزغ [۴۷۲] شوند. اگر از سحاب می بارد عجب است، اگر آفریدگار حالی ویرا که ریح لاقحه در آید بیافریند هم عجب است و سردابها کی در آن

بخ بود

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۱۰

از صفدغ خالی نبود، چون آب فرات بیفزاید سردابها کی بوی نزدیک بود آب درآید و در آن ماهی پدید آید بی‌خایه و بی‌نر و بی‌ماده. و صفدغ عذاب بنی اسرائیل بود، و همتای طوفان بود لقوله «و ارسلنا علیهم الطوفان و الجراد و القمل و الصفادغ و الدم» [۴۷۳] و ضرر صفدغ بر بنی اسرائیل بتر از طوفان بود، چندان صفادغ بیارید کی خانها و جامها و چاهها و جامه خوابها پر صفادغ شد، اگر مرد و زن خفته بودند بر سر ایشان انبار شدی. اگر دیگ پختندی در دیگ جستی. اگر کاسه بودی در آن افتادی، در لقمه جستی. جهودان از آن بفریاد آمدند، آفریدگار از ایشان برداشت. دگر بار عاصی شدند طوفان، خون برآمد، آبهاء دریا و چاهها و چشمها چون خون شد، مگر از آن مؤمنان تا کوزه مؤمن بستند، چون آب در دهن کافر شدی خون گشتی. و این طوفان خون بتر از همه بود. و بدانک وزغ از طبع هوا خیزد، اگر ویرا در خمر افکنند حالی بمیرد. اگر دیگر بار در آب افکنند زنده گردد. شناو نیکو برد. آفریدگار در تن بزغ استخوان نیافرید، در آب زندگی کند. خایه بر لب شط نهند. اگر صفدغ را در خواب بیند، عابدی باشد مجتهد. اگر بسیار بود عذاب باشد.

فی [ذکر] السلحفاة

[سلحفاة] لاک پشت بود، آبی باشد و خاکی، جانوریست خلقتی واشگون دارد و آشیانرا با خود می‌برد. پوست وی هم خانه ویست هم سلاح وی است. چون از دشمنی ترسد، سر در اندرون برد تا چیزی بوی نیفتد. با مار جنگ کند. شکم مار بگزد و سر در زیر لاک برد، مار خود را بر وی می‌زند تا هلاک شود. خایه را بنهد و در زیر خاک کند و بر سر آن نشیند تا بچه از آن بیرون آید. خون وی و خایه وی بصرع سود دارد.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۱۱

باب فی ذکر الافاعی و الثعالبین و الحیات

بدانک شگفتی و نوادر در عالم بیش از آنست کی بضبط آید و همه شگفتیها در تحت این آیت است کی قوله تعالی «حَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَجَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَالنُّورَ» [۴۷۴] هرچه لطیف است در آسمانست و هرچه کثیف است در زمین و هرچه ظلمات است شیاطین و هرچه روشنایی ملایکه. ظلمات را مقدم داشت بر نور کی ابتداء همه ظلمت بود. پس نور آفتاب بیافرید، و ابتدا شب بود پس روز. لاجرم در شب همه آسایش است.

حکایت گویند کی آفریدگار بهشت را بیافرید. رضوان را گفت «در بهشت بگرد، هرچه سیاهی و ظلمت است بیاور.» پس شب را از آن بیافرید، پس دوزخ را بیافرید. مالک را گفت «هرچه در دوزخ سپیدی و روشنایی است بیاور.» پس روز را از آن بیافرید. پس در این عالم حیوانها آفرید. بعضی بر شکم رود چون مار، بعضی بر دو پا رود چون آدمی و طیور، بعضی بر چهار پا رود چون بهایم.

پس رفتار مار بی‌دست و پا عجب است کی همه اندام وی متحرک بود در رفتار و آدمی را اگر از چهار قوایم یکی نبود در رفتار فتوری بیند و آنک را دستها نبود نتواند دویدن، فکیف رجلاه. پس مار هرچند کی برآید جوان تر گردد، اول حیه بود، دوم درجه جان بود، سیم درجه ثعبان گردد. و ثعبانرا هزار سال بود. و نشانش آنست کی موی ناصیه برآورد و پشتش موی

برآورد و از دیدار وی مرد بمیرد. و بعضی باشد از حیات کی آواز او قاتل بود. جنسی است کی

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۱۲

آنرا دواره خوانند، چون آید هم چنانک آسیابی گردد، دهان باز کرده. یکی را مقرنه خوانند کی دو سرو دارد و سپید مانند صدف. یکی را مکله خوانند کی تاج دارد. این را ملکه الحیات خوانند، از نفس وی حیوان بمیرد و جایی کی وی بود نبات نروید.

فی الثعبان و خاصيته

اما اژدرها کم باشد و در عهدی یکی بود. چنانک در عهد اسفندیار- ملک عجم- یکی پدید آمد، در حدود کشمیر و اقلیمها ویران می کرد و در حدودی کی آمدی مردم برخاستندی. اسفندیار درین اهتمام بود کی من خدا را چه گویم کی مضرت این اژدرها از رعیت برندارم. لشکر برداشت و قصد کشمیر کرد. و لشکر را گفت «از من بدرود باشید کی من این حیوان را خواهم کشتن.» مردم آن حدود گفتند «با خود زنهار مخور کی هر کی این قصد کند باز نیاید.

و اگر خواهی کی بدانی صفت او، بر سر فلان کوه رو و یک شب آنجا مقام کن تا حال وی بدانی.» آن شب بر سر آن کوه رفت. همه شب از آن حدود آتش برمی خاست [۴۷۵] و در هوا می رفت و ناپدید می شد. گفتند «این حیوان دم می زند و نفس وی آتش می گردد.» چون روز بود، دودی سیاه از وی در هوا می رفت.

اسفندیار منجیقی بساخت و تیغی برداشت و فرمود کی ویرا بدان حدود اندازند چون در سر اژدرها افتاد، تیغ بر میان وی زد، ویرا بدو نیم کرد، اژدرها بوی جست، هر دو بمردند و عالم از دست آن شوم بستند [۴۷۶] و سر را فدای رعیت خود کرد. این ثعبان بری است، اما بحری بیش ازین باشد [۴۷۷] چنانک تین و حیة البحر و اسد البحر [۴۷۸] و تمساح.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۱۳

دابة غریبة جنوبیة

یکی گفت در بلاد محترقه حیوانی گرفته بودند، صعبی می کرد نتوانستند ویرا بداشتن. وی را بزنجیر در بستند، تا بمرد. پوستش بکنند زرد بود، دایره‌ها سیاه بران کرده، دایره دیگر سرخ، خطی از قفا کشیده تا سر دنبال، فراخه خط یک ارش، بتدریج باریک تر می شد تا دنبال وی چون موی شد. این پوست را بملک حبشه آوردند، بشگفتی. و این جنسی بود از ثعابین.

خاصية الحيات

بدانک مار چون پیر شود در میان دو سنگ رود تنگ و برآید پوست وی کنده شود. جوان گردد. ششصد سال بزید. چون پوست بیفکند نقطه نقطه بر قفاء وی پدید آید. عدد آن سال عمر وی باشد. اگر افعی را همه اندام بکوبند کی نمیرد، باواز از لانه برآید چون سوسمار و کفتار و مار. چون سر در سوراخ برد بقوت فیل بیرون نیاید، مگر بدست چپ، و بهر دو دست ممکن نگردد.

پادیز پوست باهله، نه پوست حقیقی کی پوست وی بکارد نتوان کندن. مار بوقت هیجان بر یک دیگر پیچد. چنان گویند کی مار دو سر سی پهلوی دارد، سی خایه بنهد در خاک، تا کرم در آن افتد و یکدیگر می خورند تا قوی تر بماند.

کژدم چون مار را بزند، کدوی تلخ [۴۷۹] بخورد نیک شود، اگر نیابد بمیرد.

شجاع

صورت ماری است بر قطب جنوبی مشتمل بر بیست و پنج کوکب و بر سر گردن وی کوکبی عظیم آن را فرد خوانند و کوکبی دیگر آنرا سیف الخبا [۴۸۰] خوانند و خبا کوکبی بزرگ است. کتب طبّی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۱۴

صورة دلفین

دلفین ده کوکب است مجتمع عرب آنرا قعود [۴۸۱] خوانند و عوام آنرا عمود الصلیب خوانند و صورت وی بر قطب شمالی است.

الحواء و الحیه

بر قطب شمالی صورتیست آنرا حوا و حیه خوانند. مردی است ایستاده ماری را بگرفته کواکب مرد بیست و چهار است [۴۸۲] و کوکب مار هژده و عرب بعضی را راسق یمانی [۴۸۳] خوانند و بعضی را راسق شامی [۴۸۴] و در میان روضه است.

استخوان

ماری است کی تاج دارد از استخوان سپید. ویرا الحیه المکله خوانند و عرب آنرا ملکه الحیات خوانند. و از زیر رنخ وی استخوان پهن پدید آمده بود و بر پس قفاء وی موی رسته بود. آدمی اگر آواز وی بشنود بمیرد. اگر روی او بیند هم بمیرد. جایی کی وی بود گیاه نروید و ما فصلی بگوییم در خواص وی. [۴۸۵]

فصل [گر زن آبستن پای بر نشان مار نهد بچه بیفکند]

اگر زن آبستن پای بر نشان مار نهد بچه بیفکند. مار بر مردم برهنه خسپد، چون جامه دارد از وی ترسد. مار از سر و گاو و میعه و مرز بخوش ترسد.

ماریست آنرا شمس خوانند، چون کور شود، هفت روز دیده در آفتاب دارد بینا شود. در راه آمل از جانب ری، ماری پدید آمد و مردم را و حیوان را هلاک می کرد. غلام هندو را بزد، مار بمرد. افراط قوت زنگی چنان بود کی بر برودت کتب طبّی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۱۵

مار غلبه کرد. گویند مار اول فرشته بود در بهشت. ابلیس را در دهن گرفت و در بهشت برد، آفریدگار بر وی خشم گرفت و دست و پای وی بازستد، رفتار وی بر شکم کرد، دندانهای وی دو تا کرد، زبان وی دو شاخ کرد، دهن وی کی ابلیس در آن شد چشمه زهر کرد، طعام وی از خاک کرد، جای وی خرابها کرد و گفت «هر کی بر تو رحمت کند من بر وی لعنت کنم.»

بدانک سموم مختلف است و سم مار بحدیست کی مار شتری را بزد بچه وی شیر بخورد و بمرد. بعد از ساعتی مادر بمرد بسبب آنکه سم در خون و شیر آید پیش از آنکه باعضا و دل رسد. چون بچه شیر بخورد و ضعف بچه یاری داد، پیش از مادر هلاک شد. و ازین سبب است کی زن خمر خورد و شیر بیچه دهد، بچه زودتر مست گردد از مادر و اگر مادر مسهل خورد و شیر دهد، بچه را پیشتر اسهال کند. و آفریدگار مار را سهمی داده است با آنک دست و پا ندارد.

و چون تأمل کنند مار دو زبان دارد سیه، مانند دود آتش، بیرون می‌جهد مانند زبانه آتش لیکن سیاه. و افعی را زبان سرخ بود مانند آتش، و در رفتار از پرنده تیزتر رود و در حبشه ماران پر دارند و در کجاوها پرند.

حکایت ابو جعفر المکفوف گوید «در رمال بلعم ماری باشد، چون گرما سخت شود و زمین تافته بود، دنبال را فرو برد بریگ و راست باستد مانند چوبی.

مرغ پندارد کی چوبست، بر سر وی نشیند، ویرا بریاید و بخورد، مار خربزه را دوست دارد و در میان وی خسپد و خردل و سیب را و گل را دوست دارد. از

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۱۶

سداب و درمنه بگریزد، چنانک وزغ از زعفران بگریزد. و مار گاهی خایه نهد و گاهی بچه زاید، سبب آنک خایه در شکم وی بشکند. و مار نمیرد تا مهره گردنش بکشایند. و افعی را بکشند و بنمک آب بشویند و در داروها بسایند و در انگبین معجون کنند. بعد از سالی بر کف نهند و بآب دهان تر کنند، ذرهاء وی جنبند. و خوردن این معجون حرارت روح افزایش دهد. گویند کی مار چهل سال [۴۸۶] آب نخورد و نمیرد کی حیوه وی از گرسنگی است و از نسیم هوا. مار چون نزدیک چشمه آشیان دارد، آب چشمه گرم بود.

صاحب المنطق [۴۸۷] گوید «ماری پدید آمد وی را دو سر بود چون رفتی و گردیدی، بامداد بسری خوردی، شبانگاه بسری و بهر دو سر گزیدی.» و بعضی از ماران موی دارند و بعضی سرو دارند آنرا اقرن گویند.

حکایت گویند مردی بود نام وی شکر الشطرنجی [۴۸۸] احمق بود، بینی نداشت و سبب آن بود کی مار افسایی را دید. گفت «مرا افسونی آموز کی زهر بر من کار نکند.» گفت «این افعی است اگر بر فیل زند سیاه کند» گفت «البته» و چند دینار بدان جوان داد. معزم بطمع، افعی [۴۸۹] را بدست برپیچید و گردن وی بگرفت، با سر بینی وی داشت، ویرا بزد. وی فریاد برآورد. مردم وی را بگرفتند و مارانرا بکشتند و بینی شکر [۴۹۰] بیفتاد. و مار چون چیزی بخورد کی استخوان دارد، خود را بدرختی درپیچید تا همه استخوانها شکسته شود در شکم وی. اگر از مار سیکی بیفکنند از دنبال، باز روید.

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۱۷

حکایت گویند شخصی در بن درختی خفته بود. ماری سر از درخت فرو کرد و سر خفته بگزید. مرد بیدار شد. مردی گفت مار سر تو بگزید. آهی بکرد و جان بداد. سبب آنک اول ایمن بود، چون بترسید مسام وی بگشود و زهر در عروق و اعماق تن برفت و بمرد.

اما اژدرها غریب‌تر بود و نادرتر، بتازی ویرا ثعبان گویند، [۴۹۱] بترکی ایلان گویند. چون زد، تریاق و افسون سود ندارد. آنک در آب بود تنین خوانند. چند فرسنگ درازی وی بود، مثنی و مفلس بود. هر فلسه [۴۹۲] چندانک شبری [۴۹۳]. دو جناح دارد. و اسحق بن الفضل گوید «از سحاب تنینی بیفتاد بر ساحل و بمرد. خلقی از گند وی بمرد. تا خدای تعالی سیلی بفرستاد

و ویرا بدریا افکند.» دشمن تین سحاب بود ویرا از دریا جذب کند و بصحرا اندازد. گویند کی قوت [۴۹۴] یاجوج و ماجوج بود.

صفة نضاض

نضاض ماریست سیه در مفاوز جنوب بود، روی آدمی دارد، از دهن او دود سیاه آید، گیسو دارد. هندوان دل او بخورند، از فرط تیزی وی زیرک گردند و آوازها حیوانات دریابند. گویند اگر سر اژدرها در خانه دفن کنند گنجها ظاهر کند و این از قول حکماء هند است.

صفة سمند اسلار [۴۹۵]

و این جنسی است از ماران کشور جنوب، هرچه وی را بیند جان بدهد. آنجا کی وی بود چند فرسنگ گیاه نروید از سم و بخار وی. گویند یکی بر حد کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۱۸ عمران افتاد، سواری نزدیک وی رفت، نیزه بر وی زد، سم وی سرایت کرد مرد و اسپ سیاه شدند. سمند اسلار [۴۹۶] دو سر دارد [۴۹۷]، دو بال دارد، موی [۴۹۸] دارد بر قفا، رویت وی سم است. [۴۹۹]

صفة الافعی

افعی جنسی است از مار، چشم دراز دارد، [۵۰۰] از زخم وی کس نرهد زیرا کی جایی بگزد، همه اندام درد کند. نشان افعی آنست کی چشم برهم نزند و چشمش دراز بود. زبانش سرخ بود، دیگرانرا سیاه بود. [۵۰۱] اگر ذره نوشادر در دهن گیرند و آب دهن بر وی افکنند بمیرد. مار خمر را دوست دارد، بخورد، مست گردد. این مقدار کفایت بود و ما فصلی بگوییم در صفة سموم و اجناس وی تا از آن حذر کند و با جهال و زنان نگوید تا دلیری نکنند.

فصل فی السموم

بعضی [۵۰۲] باذابت کشند [۵۰۳] چون سم مار. بعضی با جماد کشد، چون سم کزدم. بعضی بتفریح کشد، چون زعفران. بعضی باندوه کشد، چون آب گشنیز و زهر را جراحی نبود و نه صدمه. و لیکن خاصیتی باشد کی آفریدگار داند و در چیزی آفریند. جراره چون خواهد کی خایه نهد، دنبال بر صخره زند، بشکافد و خایه در آن نهد و دنبال ویرا قوت شق و صدم نباشد. و چوب دهله که خلفا [۵۰۴] گویند با همه سستی وی اگر آجری بلاء وی بود بشکافد و براند. [۵۰۵]

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۱۹ حکایت ابو عتاب گویند فلسی بصره [۵۰۶] در زمین دو سیده بود، در میان سنگها گرفته، خلفا بزیر وی بر رست و فلس را بشکافت. و خلفا را صدمه نیست و لیکن خاصیتی است. [۵۰۷] هم چون صاعقه کی در دکان صیقلی افتد، شمشیرها بگدازد و غلافها بماند، قصد جنس خویش کند. و باشد کی صاعقه بر مرد آید کی درم دارد بگدازد و مرد را بکشد و لیکن بنگدازد.

و ملاحان بصره، آن ابر و سحاب کی صاعقه آورد شناسند. پس اوانی برنجین بر سطحها نیارند بردن، زیرا کی بگدازد و این معنی باری تعالی داند.

و همچون کژدم دنبال [۵۰۸] بر طنجیر زند سوراخ کند و پیکان در طنجیر دشخوار رود. هندوان گویند «سم بقرابت کشد» [۵۰۹] و سموم عمل بشب کند، زیرا کی همه شب بانگ دارد [۵۱۰]. چون قرص آفتاب برآید ملسوع ساکن شود. زیرا کی اجواف بشب گرم تر بود و سم عمل کند بر قدر ضعف مرد [۵۱۱] تا بود کی کژدم دو شخص را بزند یکی بمیرد و یکی نمیرد. علاج، خوردن آب گرم و بندق [۵۱۲] و بدانک هلاک مار در چوب نی بود، و اگر اندک مایه قصبی بر وی زند بمیرد، چنانک اگر چوب انار بر آدمی زند هلاک شود.

فصل [اگر کارد را از کوره بیرون آرند سرخ و در شیر خر افکنند]

کارد را از کوره بیرون آرند سرخ و در شیر خر افکنند، آن کارد چون کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۲۰ بخون رسد بجای زهر باشد. بی آنک رطوبتی در خون دمدم. و هم چنین پازهر کی زهر را پراکنده کند. و این خاصیت، ملاقاته گویند.

فصل [اگر دماغ نهنگ یا خایه او با گندم بخایند و در میان گیاه حصیر، زیر خاکستر بلوط کنند، چهل روز]

اگر دماغ نهنگ یا خایه او با گندم بخایند و در میان گیاه حصیر، زیر خاکستر بلوط کنند، چهل روز، ماری از آن پدید آید کی سرش نهنگ را ماند. چهل روز بماند، آنکه بمیرد. چون ویرا در سایه خشک کنند و قدری از آن کسی بخورد باهوش شود.

اگر چند عنکبوت دراز پای در شیشه افکنند و شیر خر در آن کنند، چنانک بالاء وی باستد و سه شبانروز بگذارند، آنکه بیرون آرند و با پیه کشف مرهم کنند و با پشمینه سرخ در آبگینه نهند و هفت شبانروز زیر سرگین کنند، ماری گردد بدخوی. و اگر عوض عنکبوت بوزه بود از آن مگس تیز بود [۵۱۳] این از قول حکماست [۵۱۴] کی آزموده‌اند و در صحت وی نظر بود.

خاصیة العقرب

اما کژدم حیوانی است مضر [۵۱۵]، طبع وی سرد است، خون آدمی ببندد. و سم مار گرم بود و عقارب قتاله باهواز و شهر زور و نصیبین باشد. و چون نصیبین را حصار دادند، در ماندند، کوزها پر از کژدم شهرزور کردند و بمنجنیق بنصیبین انداختند، تا شهر بدادند و آنجا توالد کرد چون خواهند که عقرب را از سوراخ بدر آورند ملخی را بر چوبی بندند و در سوراخ برند عقرب بچنگها در وی آویزد بیرون آرند، ویرا بکشند. عقرب هشت پا دارد و بدو دندان استعانت کند، چشمها بر پشت دارد. چون آبستن شد هلاک گردد، زیرا که بچگان شکم و پهلوه [۵۱۶]

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۲۱

مادر بشکافند و از پهلو بدر آیند. شبی کی باد آید بیرون آید و چون هوا ساکن بود، پشه برخیزد، بر پشت عقرب نشیند و سوراخ کند، عقرب بمیرد. عقرب از گربه عاجز بود. مار سیه را دوست دارد، در سوراخ مار بود [۵۱۷]. گویند کژدمی پیغمبر را بگزید. گفت «لعنت بر کژدم باد کی باک ندارد کی کرا گزد.» عربی را سرما رسید. منجمی گفت «این سرما از آنست کی آفتاب در برج عقرب است.» عرب گفت «لعن الله العقرب فانه مودی فی الارض کان ام فی السماء.» بهترین دارو، آنرا کی کژدم بگزد پوست نارنج بود، بسایند و در غسل کنند و بخورد حالی درد ساکن کند. احمد بن زید گوید کی مردی را دیدم اشقر ازهر. هر گاه کژدم ویرا بگزیدی کژدم بمردی.

فصل [خواص کژدم

خواص کژدم آنست کی اگر یکی حمسه [۵۱۸] کژدم در بول مردی زند همیشه بیمار بود تا آنکه کی آن نیش را بر کند. کژدم جرجیر را دوست دارد و بردی را و از آنجا خالی نبود. از باد روح ترسد و از خاک حمص ترسد. گل حمص ملسوع را سود دارد. اگر بحمص پیراهن بشویند [۵۱۹] و در پوشند بدیگر شهرها کژدم پیرامون آن نگردهد. ملسوع مار و عقرب برف را در برگیرد ساکن شود. اگر بر لسع نهند ساکن کند بخاصیت. عقرب را بریان کنند بر آتش و بخورند سنگ را در مثانه خرد کند و بیرون آورد. کژدم بحری بسلفهافه ماند، ویرا دو سر بود از هر دو جانب رود، بکشد چون بگزد. اگر باد روح را بخایند و در میان دو خشت خام نهند و در زیر گاه کنند، جای گرم، بعد از هفت روز کژدم گردد، سبز و زیان کار، خاصه کی قمر در برج عقرب بود. اگر از سنگ پازهر نگینی کنند و چون برج عقرب بر آید از مشرق، صورت کژدم بر آن کنند و در آب

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۲۲

شویند [۵۲۰] [ملدوغ ۵۲۱] را دهند ساکن شود، و عقرب از وی بگریزد. نیش عقرب دو تا بود و بادافت. عقرب اگر در آب افکنند در میان آب بماند، نه بین رود کی وزنی ندارد نه بزیر آید کی شناو نداند. دهن عقارب [۵۲۲] کری گوش را سود دارد.

خاصیة النحل

نحل مگس انگبین است. قال الله تعالی «وَ أَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا وَمِنَ الشَّجَرِ» [۵۲۳] و قال النبی علیه السلام «مثل المؤمن كمثل النحلة لا تأكل الا طيبا و لا تضع الا طيبا.» از زیر کی وی آنست کی بعضی خانها را بنا کنند مسدس و در هندسه اقلیدس، هیچ مدوری نیست کی بیکدیگر راست آید بی زاویه مگر مسدس و دیوارها آن بکند مملس چون کاغذ و آنکه پر از انگبین کند. پس سر وی بموم درگیرد. و نحل را رئیسی بود چون کلنگ را و مهتر ایشان بر در سوراخ نشیند. مگس در آید ویرا ببویاند، [۵۲۴] اگر پاک خورده بود، راه دهد. وی همه انگبین آورد. اگر پاک و پلید بهم خورده بود بزمزمه بزند و در گذارد [۵۲۵] و اگر پلید خورده بود نیشی بر وی زند، ویرا بدو نیم کند و بیرون اندازد.

مسئله- اگر پرسند کی آفریدگار وحی بمگس چون کند گوئیم «وحی اینجا الهام بود.»

مسئله- اگر پرسند، این غسل اگر از دمش می آید حکمش قی بود و اگر از دبرش می آید حکمش حدث بود. گوئیم «نی قی است، نه حدث، طی خفی است لطیف در هوا نحل آنرا می آورد و در کندوج نقل می کند.» علی بن

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۲۳

ابی طالب گوید «عسل از زیر جناح وی آید.»

مسئله- اگر پرسند کی عسل را شراب خوانند؟ گوئیم «خوانند و بهترین همه شرابها عسل است.» و عسل خازن ادویه است، زیرا کی ادویها را بکوبند و در عسل کنند تا عسل ویرا نگه دارد و عسل حافظ قویست، تا اگر گوشت تازه در عسل نهند، بعد از مدتی بدر آید تازه. و انگبین را بر مویز و بر شیر نهند نیکو شود و چند چیز اسباب عفونت را دفع کند. عسل و نمک و سرکه و قطران و ازین سبب مردگانرا بقطران بیندودندی [۵۲۶] در اوایل.

و قابوس چون بمرده، ویرا در تابوتی آبگینه نهادند، پر از عسل و گویند عسل هرگز نیوسد. و سنکجین از آن نافع است کی ترکیب وی ازین دو اصل است عسل و سرکه. قوله تعالی «فِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَاءٍ» [۵۲۷] ابتدا بآب کرد و ختم بعسل. و چون آب و شیر را یاد کرد گفت «لم يتغير» زیرا کی آب و شیر از آفت ایمن نبود و این نوعی است از فضل عسل بر آب کی آب بگردد و عسل نگردهد. گویند در دهن نحل شفاست و دنبال وی سم. و بدانک کس نداند کی انگبین از کجا می دهد.

و سلیمان علیه السلام نحل را در قاروره کرد و از ظاهر نگه می کرد.

اول موم را بنا کرد. پس انگبین در آن نهاد. سلیمان گفت «سرّ تقدیر آفریدگار کس نداند. و نحل را رئیسی بود ویرا در زیر پر نهدان دارند پنهان و هرگز بدر نیاید مگر وقتی کی هوا صافی بود بی کدورت، وی بدر آید با لشکر و باز گردد و بنشیند و آنکه دیگران بر سر وی نشینند طبق طبق. نحل با ضعیفی خود سلاحی دارد کی کس پیرامون وی نگردهد. آنکه رئیس ایشان بود نیش خود بر کند تا کس از وی آزرده نشود و نحل هر گه آدمی را بزند بیفتد و بر تارک سر

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۲۴

باستد تا جان بدهد. نحل همه ماده بود و نر کار نداند کرد. خانه بدو وقت کند بیهار و پاییز. نر تباهی کند ویرا بیرون کنند مگر امیر را.

فصل [نحل را القاح کنند باکسیر]

بدانک نحل را القاح کنند باکسیر. گاویرا بیارند سی ماهه، سرخ، بی عیب، ویرا بچوب می زنند تا استخوانهاش جمله بشکند، چنانک پوستش سوراخ نکنند. آنکه کاردش بگلو بر آرند و خونش با اشکم ریزند چنانک هیچ بیرون نیاید و بنماند و بزه کمان سوراخه‌ها وی بدوزند از چشم و گوش و بینی و دهن و بکوبند. تا یک استخوان درست نماند و در خانه نهند ده ارش عرض در دوازده ارش طول و ده ارش ارتفاع و خانه بخش خام گسترده و سوراخها اندوده و چند سوراخ برابر یکدیگر بر آورده، جمله تا یک هفته بگذرد، پس سوراخها بمقابل یکدیگر باز کنند تا باد لاقحه در آید. دگر باره بگل محکم کند و بیست و یک روز بگذارد. آنکه درها باز کند. چون خوشه کرم باشد بر هم نشسته و از گاو جز استخوانها سپید نمانده بود. مغز امیران باشند و پس باز گزینند، نرنا بیرون کنند [۵۲۸] و خانه پرشکوفه و علف بنزدیک وی بنهند، وقت آنک در پریدن آیند، زفت و قیر و چوب بادام بسوزانند. جاشان بروغن و شیر و روغن و سرگین گاو در گیرند تا قوت گیرند. و بدانک نحل آواز خوش و بوی خوش دوست دارد و هر گه برود صنج بزنند باز آید. اگر از موم چیزی گرد کنند کی در آن هیچ سوراخ نبود در آب شور دریا افکنند آب خوش در شکم گیرد، از لطافت موم. پس عسلی و مومی بدین لطافت آفریدگار از نحل می آفریند. این مقدار کفایت بود.

اليعسوب

زنبور سرخ نکایتى [۵۲۹] دارد و چون ویرا در روغن افکنند بمیرد. پس در سرکه افکنند زنده گردد. هر که زبان خود را بدنندان درگیرد، زنبور ویرا نگزد و بر آنجا کى سداب [۵۳۰] بمالند زخم نتواند کرد. آنرا يعسوب خوانند و بنواحى کوفه غلبه دارد و بروز کس در باغ نیارد رفت از بیم وی. خرما را بشب آرند با هزار خطر و در باغها ددی آید سهمگن از پریدن وی. عمر بن الخطاب را گفتندى «يعسوب الدين» و على بن ابى طالب بعد الرحمن بن عتاب بگذشت در مصاف جمل ویرا کشته دید. گفت «على [۵۳۱] يعسوب الدين خدعت انفى [۵۳۲] و شفیت نفسى». يعسوب عدو نحل بود. ویرا بدهان بردارد و ببرد و ویرا بخورد. نیش وی سمى دارد.

الجراد

ملخ را جراد گویند و آنرا سمى و زخمى نبود، لیکن غلبه دارد کى شهرها ویران کند. چون بیاید کشتهها و برگ درختها بخورد و درخت را خشک کند.

قال النبى صلى الله عليه و سلم «الجراد جند الله الاعظم». در مفاز مصر ملخى بود، جراد فرعونى خوانند، بزرگ باشد، چنانک سوار را بخورد.

حکایت خادمى حکایت کرد از آن پسر طفج. گفت «کاروانى مى رفت، جراد فرعونى برآمد. ما دیگى برنجین داشتیم در زیر دیگ گریختیم تا دو روز. چون جراد برفت، بیرون آمدیم، استخوانها مانده بود از آن کاروانیان.

کتاب طبى انتزاعى (فارسى) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۲۶

حکایت بحدود اهواز ملخى بود آنرا آواز نیکو. جایی کى وی بود، خماران خمر خورند بر آواز وی. چون آدمى دست بوى کند بمیرد [۵۳۳].

جرادى باشد خاک رنگ، اما چون پرد هم چو شعله آتش نماید سوزان چون بنشست کس ویرا نبیند. و جراد اجناس اند. در سنه خمس عشر و ثلثمایه کى ابن سینیز در قصر ابن هییره [۵۳۴] فرو آمد با وی جنسى از جراد فرو آمدند، از دهنشان خون مى چکید. چون ابن سینیز [۵۳۵] غارت کرد و برخاست و برفت، این جراد برفت. بنزول وی نزول کرد و برحلت وی ارتحال کرد. و این آیتى عظیم بود.

و در عهد موسى طوفان جراد بود. لقوله تعالى «فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَ الْجَرَادَ.» [۵۳۶] اما ملخ ابن سینیز [۵۳۷] شکم وی پر خون بود و از دهن مى ریخت و علت آن کس ندانست. و بدانک ملخ با ضعیفى وی چون بسیار شد عالمى خراب کند. ضعیف و ستمکار است، سر وی بسر اسپ مانند، بالهاس بیال عقاب مانند و شکمش بمار مانند، دنبالش بکژدم مانند، پایهاس بدان شتر مانند. چون یوز و پلنگ بجهد. جای [۵۳۸] سخت طلبد، دنبال بر وی زند نرم کند و خایه در وی نهد و بخاک بیوشد [۵۳۹]. چون سال دیگر آید و هوا خوش گردد از خاک برآیند و بالها بگشایند و بپرند.

خاصية الذباب

قال الله تعالى «و ان تسلبهم الذباب شيلا يستفيدوه.» [۵۴۰] معنی آنست

کتاب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۲۷

کی چرا بت پرستند که اگر مگس از بتان چیزی برآید از مگس باز نتوانند ستن. طالب و مطلوب هر دو ضعیف‌اند. مگس خلقی ضعیف است و موذی و دلیر. در مثل گویند «هو ازهی من الذباب» مگس بدین ضعیفی بر چشم ملوکان نشیند و در چشم شیر رود و ویرا راند و نرود و وقت باشد کی در زمین حجاز صد شتر [۵۴۱] را بده دینار فروشد. زیرا کی مگس شتر را بزند، ناله از وی برآید و خون روان شود. و سمی در تن وی است کی اگر مگس در گوش رود یا در بینی آن کند کی پیاز نرجس و شیر انجیر نکند. و کسی را کی سگ بگزد از مگس نگه باید داشتن کی بر وی بتر از شیر بود. مگس در تاریکی عاجز بود. مگس را در سر مه ساینده، نور [۵۴۲] چشم زیادت کند. خوردن مگس چشم را سود دارد.

مگس بتابستان عالم بگیرد، بزستان یکی نماند و کس مگس مرده جایی نبیند و لجوج بود. و مردی بود موصوف برزانه [۵۴۳] از دست مگس فریاد کرد و گفت «فضحنی اضعف خلق الله و اخسهم.» و حنفسا هم چنین بود. تا چند بار بدیوار بر شود و باز پس افتد. و مگس را توالدی نبود. الله تعالی ویرا بیافریند حالی.

و گویند سفرجل را بشکنند حالی مگس بر سر وی نشیند و عجب تر ازین در بیابانی مگسی نبود، چون اسپ سرگین افکند در خاک، حالی مگس بر سر آن گرد آید.

اگر مگس در بیابان بود منتظر سرگین عجب بود و اگر در وقت آفریده شد عجب تر. باقلا [۵۴۴] استحالت کند با مگس زیرا کی سودا ویست [۵۴۵] و هرچه منکوس روید ثقیل بود چون بادنجان.

حکایت مردی بگریخت از دست وام‌خواهان. در زمینی از باقلا [۵۴۶] رفت.

کتاب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۲۸

فقال «کفاک بموضع شرا.» یعنی زمین باقلا- بتر از حبس بود. و هیچ کس در زمین باقلا- مقام نکرد چهل روز، الا کی ویرا بیماری مزمن رسد. یکی را پرسیدند «چه خوری؟» گفت «باقلا.» گفت «بلی مگس می‌خوری.» مگس و صافر و تنوط و عنکبوت نخسپند و بهر دو پا خود را در آویزند سرنگون و تنوط بانگ می‌زند تا روز. مگس در زاویه خانه می‌گردد بی‌قرار. مگس بر همه چیزی حدث کند.

الخبر- در حدیث پیغمبر علیه السلام آمده است. گفت «اذ رأیتم معویه علی منبری فاقبلوه.» مگس بر آن کاغذ حدث کرد و بر سر بآید دو نقطه بر نهاد بر خواندند «فاقتلوه» یعنی ویرا بکشید. لشکر دو گروه شد و مصافها کردند. بعضی گفتند معویه را قبول باید کرد، بعضی گفتند معویه را می‌باید کشتن. مقصود آنست کی مگس ضعیف حدث کند بر حرفی این همه محنت پدید آید، [۵۴۷] تا بدانند کی در محقرات تهاون نباید کرد [۵۴۸] و باشد کی یکی در مگس نگه کند.

گویند «اینرا چرا آفرید؟» و نداند کی مگس نیز در آید می‌نگرد گویند «اینرا چرا آفرید؟» ببصره اگر در همه خرمنها بگردند مگسی نباشد اما بغیض تا حد مسنة [۵۴۹] اگر خرما افکنده بود سیاه شود از مگس.

حکایت گویند شخصی در مصر بتی از سنگ رخام بیافت و در مصر مگس باشد بسیار. وی آن بت را در جیب نهاد، بدر دکانی رسید، مگسان بگریختند.

ویرا گفتند «چه داری؟» آن بت را بنمود، بدانستند کی آن طلسم بود کی فرعون کرده بود، در عین الشمس. و بمصر در آن موضع مگس نباشد. و در خانه

کتاب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۲۹

کی کما باشد مگس در آن نرود. بهند مگس خورند و ازین سبب آنجا رمد و سبل و تاریکی نباشد. مگس از دود زرنیخ بگریزد و چون خانها را تاریک کنند همه از سوراخها بگریزند.

خاصیة العنكبوت

عنكبوت كره باف است. جانوری ضعیف بود و قانع. قال الله تعالى «إِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ» [۵۵۰] گفت «اعمال کافران از زکوة و خیر چنان بود کی خانه عنكبوت نه سرما باز دارد نه گرما.» و عنكبوت بچه زاید، حالی بچه وی نسج کند و باشد کی سال بیک مگس قناعت کند و نیمی از آن بماند. همیشه سرنگون باشد و هرگز نخسپد و اگر بختی بیفتادی. همه اندام وی یک سر است در میان پایها. ماده می بافد و نر تباہ می کند. آفریدگار هرچه آفریده است نر بزرگتر بود، مگر عنكبوت و باز کی ماده بزرگتر بود. و دهان عنكبوت بدرازا بود و چشم افعی نیز بدرازا بود. و پیغمبر علیه السلام چون از مکه برفت با ابو بکر و کفار تبع وی شدند [۵۵۱]، در غاری رفت، آفریدگار عنكبوت را فرمان داد تا بر سر غار کره بافت. کفار برسیدند، کره را دیدند. ابو بکر صدیق می گریست.

گفت «یا رسول الله آواز پای دشمن می شنوم، اگر در غار نگه کنند ما را ببینند.» پیغمبر گفت «یا ابا بکر من از بهر دل تو اینجا مقام کردم و اگر نه آفریدگار ما را از ایشان نگاه دارد و ما تقول فی اثین، الله ثالثهما و اگر تو خواهی بیرون روم [۵۵۲]». ابو بکر گفت «یا رسول الله نخواهم کی روی ایشان بینم.» کافری بآلب غار [۵۵۳] آمد و می گفت «عنكبوت بر سر این غار کره بافته است و اگر درین غار کسی بودی این بافته تباہ شدی.» و باز گردیدند و آفریدگار ایشانرا به ضعیف تر خلقی دفع

کتاب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۳۰

کرد. گویند کی ابو بکر پیش از پیغمبر علیه السلام در غار [۵۵۴] رفت و سوراخها مار دید. پیراهن بر کند و سر سوراخها بگرفت. یکی بماند پای خود در آن نهاد.

پیغمبر علیه السلام بخت و سر بر پای ابو بکر نهاد، و بهیچ گونه، فزعی در دل وی نیامد. مار پای ابو بکر بزد. از درد آن بگریه افتاد. دیگر بار بگزید آب دیده وی بر روی پیغمبر آمد، بیدار شد. و گفت یا ابا بکر «البلاء موکل بالانبياء ثم بالاولياء.» امیر المؤمنین عمر الخطاب گفت «این یک شب از آن ابو بکر شرف دارد بر همه عمر من و بر آل خطاب.»

خاصیة دودة القز

دودة القز کرم ابریشم است جانوری ضعیف و مبارک و بویی دارد ناخوش.

آفریدگار این اطلسها و حریرها و شعرها از وی [۵۵۵] پدید کند و بر کوه درختان بود. بلگ توث [۵۵۶] خورد. خایه نهد و از خایه بیرون آید. و در حدود طراز از اعتدال هوا دو بار برخیزد. خایه وی در کرباسی بندند و در گریبان جامه نهند تا تبش آدمی بوی رسد و بیک هفته بر آید و در جایی کنند و برگ توث می خورد. پس سه روز خفته شود. پس در خوردن آید. یک هفته می خورد دیگر بار بخسپد. روز اول گویند سرگران می کند. بعد از سه روز در علف خوردن آید. سه نوبت [۵۵۷] علف خورد. بعد از سه نوبت شاخهء توث با برگ پیش او نهند تا بر آن رود و می خورد تا در پيله رود، ویرا از مرغ و موش نگه باید داشت.

هرگه زرد شد بکار ناید زیرا کی بترکد و دیگران را تباہ کند، آنرا باید گزیدن و انداختن. و کرم چون [در] آمد جفت گیرد

و تخم نهد. چون از پیله بیرون آید، پر برآورده باشد و ببرد. و این کرم شریف است و بر خود می تند تا در آن کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۳۱ تنده [۵۵۸] خویش جان بدهد. و ما بعد ازین صفت مور بگوییم.

خاصية النمل

قال الله تعالى «قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ». الآية [۵۵۹] سبب آن بود کی سلیمان علیه السلام می رفت و تخت وی باد می برد و طیور صفها زده و بر تخت وی قبه از هزار طناب ابریشم، بهزار میخ زرین زده و جبریل و میکائیل استاده. سلیمان بدین عظمت برآمد. مورچه گفت دیگران را کی در سوراخها روند کی سلیمان را لشکر می رود تا شما را در زیر قدم نگیرند و ایشان ندانند.

باد این سخن بسمع سلیمان رسانید. مورچه را حاضر کرد با وی گفت «تو ندانی کی من عادل تر از آنم کی شما را خسته کنم». گفت «بلی عذر تو خواستم [۵۶۰] و گفتم کی ایشان ندانند». سلیمان را تنبیه کرد کی مورچه غم مورچگان خورد، آدمی را اولتر غم رعیت خورد. و بدانک در خدانشناسی، کوه و فیل همان دلیلی کند کی ذره. و فلک کی مشتملست بر عالم همان دلیلی کند کی پشه تا در وی نگه نکنی بحقارت کی بسا شهرها کی از دست مورچه رها کرد [ه] ند و از رنج موش گریخته اند. و این مورچه بدان ضعف حرصی دارد کی دانه می کشد.

و حرص در چهار کس است در آدمی و مورچه و کلاغ و موش. این چهار جانور خزینه نهند. و مورچه از بهر زمستان جمع کند و دانه را بدو پاره کند تا بنروید.

و گشنیز را بچهار پاره کند زیرا کی نیمه وی بروید. و قطمیر از حبوب بر کند تا نروید و اگر دانه تر بود در آفتاب نهد تا خشک گردد. و جسارتی دارد کی هم و زن خود باضعاف چیزها بردارد و بسوراخ آرد. و حس وی چنان تیز بود کی اگر چیزی تو بر بینی نهی بوی آن نشنوی. اگر بینی مورچه قصد آن کند. هم چون خطی ممدود بر قطار آید. اگر دانه بزرگ بر نتواند گرفتن باز گردد و دیگران را

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۳۲

آورد. گویند طوقی آهنین از کوره بیفکنند. مورچه در میان وی بود. از هر جانب کی می رفت حرارت می یافت، تا در مرکز دایره بخت. این از درستی حس وی بود. و اگر شیر را یا اژدها را اندک مایه زخمی رسد، مورچه ویرا بخورد و در زخم رود، تا باستخوان رسد. تمامه گوید کی مورچه مانند ترک است.

هر امیری را لشکری بود با وی فرو آید و با وی باز گردند. گروهی سیاه و گروهی سرخ و گروهی پرند و گروهی بی بال و پر. [۵۶۱]

حکایت ملکی مردیرا عذاب می کرد. دست و پای وی بیست و دبر وی بروغن بیندود و در صحرا افکند تا مورچه ویرا بخورد. و فی المثل «جاؤوا مثل الزنج و النمل». ابرهیم بن رویم گفت «میان خراسان و زمین هندی، مورچه بود هر یک چندانک سگی سلوقی. [۵۶۲] و در زمین زر نمل باشد و گرمایی عظیم، سردابها کرده باشند. در وقت غروب بیرون آیند، با گوشت و بیندازند تا مورچه بدان مشغول شود و ایشان زر می طلبند. و مورچه هر گه حبوب [۵۶۳] می کشد و ذخیره می کند نشان قحط بود. اگر موی آدمی در سوراخ مورچه نهند بیرون نیاید و از گوگرد گریزد. چیزی سپید از مورچه بیفتد، آن مورچه شود.

قال الله تعالى «إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةٌ فَمَا فَوْقَهَا» [۵۶۴] كفار مکه گفتند «آفریدگار سخن زنبور و عنکبوت و پشه می گوید و آنرا محل می نهد تا ذکر کند» [۵۶۵] پس این آیت آمد و معنی آنست کی من خداام، شرم

کتب طبى انتزاعى (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۳۳

ندارم از آنک مثل زنم پشه و ذره و آنک از آن کوچکتر بود کی پیش وی کوهی و کاهی یکی باشد. و آفریدن ذره و فلک بر وی یکی بود. و اگر بینی فیل بدان عظیمی فریاد کند از دست پشه و بخت نصر و نمرود کی مشرق و مغرب بگرفتند پشه ایشان را هلاک کرد.

حکایت گویند نمرود قصد آسمان کرد. چهار کرگس بگرفت و صندوقی بر پشت ایشان بست و چهار نیزه بر اطراف آن زد، بر سر هر یکی گوسفندی کشته. کرگس قصد گوشت کرد، نیزه بالاتر میشد. چون حرارت آفتاب بوی رسید باز گردید.

آفریدگار از کار وی خبر داد ابرهیم را کی نمرود را بگوید کی ترا بی مادر و پدر پروردم و پلنگی را مسخر تو کردم تا ترا شیر داد و ترا عمری دراز دادم و روزی بیمار نگشتی و مملکت [۵۶۶] عالم بتو دادم. آخر کار با ما حرب کردی و ما با تو حرب نکردیم. فی الجمله اگر توبه کنی قبول کنم. چون این سخن شنید، نمرود جواب داد کی من بحرب تو آمدم چرا با من حرب نکردی. آفریدگار پشه را فرستاد بهر یکی از لشکر وی. یک پشه برسد و لبهائ ایشان می گزید و آماس می گرفت. یکی بر لب نمرود نشست و بگزید و پس در بینی وی شد.

لب وی براماسید تا بر زیر سر رسید و پشه دماغ وی می خورد تا در دماغ وی چندان شد کی وزغی. آنکه نمرود بفرمود تا مطرقه بر سر وی می زدندی تا آسوده شدی. [۵۶۷] بعاقبت دماغ وی شکافته شد و این پشه بپرید و نمرود بمرد و پادشاهی بدان قاهری پشه هلاک شد.

کتب طبى انتزاعى (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۳۴

حکایت گویند کی ملکی بر خوان [۵۶۸] نشسته بود. شخصی را دید روی پوشیده بکرباس. گفت «ترا چه رسید؟» گفت «ماری شتریرا بگزید و شتر بمرد و سباع آن شتر را می خوردند و می مردند.» گفتم «سبحان الله! ماری بدین ضعیفی شتریرا چنین سیه کرد!» و از آن عجب تر سباع عادیه و طیور جارحه کی گوشت شتر بخوردند چنین بمردند! و عجب تر ازین همه پشه بدین ضعف جمله را می خورد و در وی اثر نمی کند! درین اندیشه بودم بادی برآمد و پشه سوی من آمد، بر پیشانی من افتاد. همه گوشت از روی من بریزید و آن عیب هنوز مانده است من ازین جهت رو را پوشیده دارم.

حکایت از شخصی شنیدم گفت «ببابل شخصی برخاست برهنه کی بول کند، بر لب نهری نشسته کی با وی نگه کردیم جان بداده بود از زخم پشه.»

حکایت یکی گفت در ولایت مصر رفتم، شبی بدیهی رسیدم. هواء خوش بود و آبادان یافتم. سال دیگر بدان دیه آمدم خراب بود. چند مرد مانده بودند.

آن شب بخفتم. این رنج بمن رسید از پشه کی مرگ آرزو می کردم. پرسیدم کی چه حال رسید این بقعه را؟ یکی گفت «امسال درین ده خانه ویران شد کوزه مسین یافتند پنداشتند کی پر زراست. سر وی باز کردند. تیرست و شصت پشه زرین در آن بود هر یکی بوزن مجو. [۵۶۹] بالها کرده و خرطوم و دست و پا و بر سر کوزه نبشته کی این صنعت فلان دختر است در فلان تاریخ و پشه را بسته است

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۳۵

بطلسم. در جهان هر جا کی مردی است و دعوی دانش کند بگو تا یک پشه را بیند. [۵۷۰] آنرا بگداختند مقداری حقیر بود [۵۷۱] و پشه درین اقلیم آمد و این حدود از دست پشه ویران شد و ندامت سود نمی دارد. و بدانک آفریدگار هفت آسمان و هفت زمین بیافرید و کوهها در آن برداشت و بحرها آفرید و این جمله را بر پشت ماهی نهاد، چون ماهی آنرا برداشت نخوتی در وی ظاهر شد کی این همه عالم بر پشت من است. اگر من حرکتی کنم همه را بر هم زنم، آفریدگار عز و جل پشه را بیافرید و برابر بینی وی باستاد و نیش می زند و برابر دیده او می پرد و ماهی می ترسد کی در بینی وی رود. پس ماهی دنبال را بالا کرد و همه را در سر و میان دم خود گرفت. چنانک گفت «نون و القلم» نون ماهی بود کی بدان قسم گفت کی تو پیغامبری یا محمد نه دیوانه. تا بدانی کی آفریدگار قادر است کی همه موجودات را بیک پشه نگه دارد. و پشه جانوری ضعیف است نه از خاکست و از خاک خیزد و نه از آبست و از آب خیزد و جایی بود کی آب مقام کند. [۵۷۲] نه از مرغ است و پرد و نه مار است و نیش و زهر دارد. سیر و فیل از زخم وی فریاد کنند. اگر هزار پشه بمعیار برکشی وزنی ندارد. در امثال گویند «ضعیف ستمکار» [۵۷۳] است. گاو میش بروز از بیم وی بیرون نیاید از آب. و بدانک پشه از حریر ترسد و ملوکان حریر پوشند و از پشه ایمن باشند و گزنده در حریر نیفتد. و زبیر بن العوام را قمل پدید آمد دستوری خواست از پیغمبر علیه السلام کی حریر پوشد، دستوری داد. چون خلافت بعمر بن الخطاب رسید، شخصی حریر پوشید، عمر ویرا زجر کرد. گفت «چرا زبیر پوشید؟» گفت «و انت مثل الزبیر لا ابالك.» این مقدار گفته آمد در

کتب طبی انتزاعی (فارسی) (عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات)، ج ۲، ص: ۶۳۶

خاصیت پشه و ختم کتاب بدو ذکر شد تا بحقارت نبینی ویرا کی دست و پا دارد و بالها دارد و خرطوم و نیش و دم و دو سر و آنچ در نظر ما نیاید ویرا هست.

فتبارك الله احسن الخالقين و الحمد لله رب العالمين و الصلوة على نبينا محمد و آله اجمعين و قد اتفق اتمام الكتاب بعون الله الملك الوهاب في التاسع من الشهر المبارك شعبان الواقع في سنة اربعين و سبعمائة من الهجرة كاتبه العبد المفتقر الى الله الرحيم ابراهيم بن يوسف بن ابراهيم

این خوب کتب عجایب المخلوقات ختمش بیک پشه شد از موجودات

یعنی که ضعیف تر ز هر حیوانست منگر تو بصورتش، بینش بصفات

[۵۷۴]

[۱] (۵) - سورة البقره آیه: ۷۴.

[۲] (۱) - مه و لا: باز خورند.

[۳] (۲) - فا: کشند.

[۴] (۳) - مه: بر آن عشا عکر دور کنند. لا: بر آن غشاینی عسکر از وی دور کنند.

[۵] (۱) - مه و لا: جو و بلوط.

[۶] (۲) - لا: پادزهر.

- [۷] (۳) - مه: ختو. لا: خوب.
- [۸] (۴) - لا: گزیده.
- [۹] (۵) - لا: دهابخ. فا: جمله « و پازهر ... آرند » را ندارد.
- [۱۰] (۶) - لا: تعدغر.
- [۱۱] (۱) - لا: بیاراند.
- [۱۲] (۲) - مه یا لقیق بن حبویه. لا: یا لقیق بن حبویه. لا: بجای « ترکان » « ترکستان » دارد.
- [۱۳] (۳) - لا: زوزه.
- [۱۴] (۴) - لا: یا لقیق.
- [۱۵] (۱) - مه و لا: طشتها.
- [۱۶] (۲) - فا: ترکیب « و سرخ بفرع سود دارد » را نداشت.
- [۱۷] (۱) - لا: سناو.
- [۱۸] (۲) - مه: اگر در چشم کنند کور کند.
- [۱۹] (۳) - لا: فرنگی.
- [۲۰] (۱) - فا: ترکیب « یک دانگی و یک دیناری کم و بیش را » نداشت. لا: نه کم و نه بیش.
- [۲۱] (۲) - مه: آویزد.
- [۲۲] (۳) - مه و لا: رصاص قلعی از.
- [۲۳] (۱) - مه: اسپیداب.
- [۲۴] (۲) - « گوشه » بجای « دسته ».
- [۲۵] (۳) - لا: ده ه ه.
- [۲۶] (۴) - فا: عبارت « که صورتی ... نمی بینم در آن » را نداشت و از « لا »: در این جا نقل کردیم.
- [۲۷] (۵) - فا: کوههء شرق.
- [۲۸] (۶) - مه و لا: « پازهر » بجای « دافع ».
- [۲۹] (۷) - لا: که من امروز.
- [۳۰] (۱) - لا: قبط و احتمال دارد که کلمه « نفتی » در بالا قفطی باشد و باین شهر منسوب باشد.
- [۳۱] (۲) - مه و لا:
- جوهرها.
- [۳۲] (۳) - لا: سبز گردد و ازرق شود.
- [۳۳] (۴) - لا: « بنیاد نهاد » بجای « بنیاد کرد ». فا:
- ترکیب « از آبگینه » را ندارد.
- [۳۴] (۱) - مه: بریق. فا: کلمه « براق » را ندارد.
- [۳۵] (۲) - لا: افسرده.
- [۳۶] (۳) - مه: برنیسند.

- [۳۷] (۴) - لا: بسوزاند.
- [۳۸] (۱) - مه: در دست زویننی و سپری. لا: در دستی زویننی و سپری.
- [۳۹] (۲) - مه و لا: سبازج.
- [۴۰] (۳) - مه: جرب را نکدارد. لا: جرب را بگدازند.
- [۴۱] (۴) - مه: اسپیداج.
- [۴۲] (۵) - لا: موزد زیر نگین.
- مه: زمرد.
- [۴۳] (۶) - مه: آتش باز نکشد. لا: و آتش نکشد.
- [۴۴] (۱) - لا: تا دیگر سال نیاید.
- [۴۵] (۲) - لا: غصه.
- [۴۶] (۳) - مه: اسپید.
- [۴۷] (۴) - لا: انگشتری.
- [۴۸] (۵) - لا: انده.
- [۴۹] (۱) - مه: عزوی. لا: غروی.
- [۵۰] (۲) - لا: در کحل کنند. مه: در اکحال ساینند.
- [۵۱] (۳) - مه: و کودک.
- [۵۲] (۴) - مه: آنکه برودت. لا: آنکه پرورش.
- [۵۳] (۵) - لا: دودی.
- [۵۴] (۶) - لا: هریو. مه: هریوی.
- [۵۵] (۷) - مه: چند بار برابر.
- [۵۶] (۸) - لا: پولاد.
- [۵۷] (۹) - مه: بازرگانانرا بجوینند.
- [۵۸] (۱) - لا: بلارک.
- [۵۹] (۲) - در اصل «بسم الله» دیگری معکوس بر بالای این «بسم الله» قرار دارد.
- [۶۰] (۳) - لا: تا لطیف نماید.
- [۶۱] (۴) - مه: قلندر و قلیما. لا: قلندر و قلیما.
- [۶۲] (۵) - مه و لا: قلنکنار.
- [۶۳] (۱) - مه: و باد وی را میزند. لا: باد بر وی میزند.
- [۶۴] (۲) - لا: ابهر. این کلمه شاید «رامهرمز» باشد.
- [۶۵] (۳) - مه: ندرفشد. لا: درفشد.
- [۶۶] (۴) - مه: دباوند.
- [۶۷] (۱) - لا: جز بدریای کیش و بحرین که از عمان است جای.

- [۶۸] (۲) - مه: و زر را حرمتی نباشد همچون درم رود. لا: و آنرا حرمتی بود که مانند درم رود.
- [۶۹] (۱) - مه: اگر لاجورد در آب افکنند مانند آب شود و اگر جوهری دیگر گدازند کی از گداختن خشک شود لاجورد بر آن افکنند نرم گردد.
- [۷۰] (۲) - مه و لا: بدل سود دارد.
- [۷۱] (۳) - لا: خسته بود.
- [۷۲] (۴) - مه و لا: سنگی است آهن بخود کشد.
- [۷۳] (۵) - مه و لا: روحانی.
- [۷۴] (۶) - لا: ریم را.
- [۷۵] (۷) - مه و لا: بخود کشد.
- [۷۶] (۱) - مه: از وی بریاید و نگذارد. لا: از وی بستاند و نگذارد.
- [۷۷] (۲) - مه: زرین ماهی.
- [۷۸] (۳) - مه و لا: غارت کرد.
- [۷۹] (۱) - فا: محملها.
- [۸۰] (۲) - مه: مرقسیثا.
- [۸۱] (۳) - لا: بتر شود.
- [۸۲] (۴) - مه و لا: نشانند.
- [۸۳] (۵) - لا:
- چمنده.
- [۸۴] (۱) - مه: زمانه.
- [۸۵] (۲) - مه و لا: بسد.
- [۸۶] (۳) - لا: کحل.
- [۸۷] (۱) - مه: اوپر. فا: ا.
- [۸۸] (۲) - لا: سنگین تر.
- [۸۹] (۳) - لا: خمود. مه: حمود.
- [۹۰] (۱) - سوره عبس آیه: ۲۷ تا ۳۱.
- [۹۱] (۲) - لا: «ایک» بجای «انجیر».
- [۹۲] (۳) - لا: چون خرما و زردالو.
- [۹۳] (۴) - مه و لا: کلمه دفلی را ندارند.
- [۹۴] (۵) - مه و لا: اترنج.
- [۹۵] (۶) - مه: اترنج.
- [۹۶] (۱) - لا: تا باز بحبس برند.
- [۹۷] (۲) - لا: گرم گرم.

[۹۸] (۳) - لا: میانش سرد سرد است.

[۹۹] (۴) - مه:

عزیز و غریب.

[۱۰۰] (۵) - لا: نگدازد.

[۱۰۱] (۶) - مه و لا: خیزران.

[۱۰۲] (۷) - لا: رامینی.

[۱۰۳] (۱) - مه و لا: عالم برند.

[۱۰۴] (۲) - لا: سمانه. مه: سما.

[۱۰۵] (۱) - لا: نگیرد.

[۱۰۶] (۲) - لا: بصل ریزه. مه: بصل الزیر.

[۱۰۷] (۳) - لا: عنب القدور.

[۱۰۸] (۴) - لا:

پیاز شامی برمی آید.

[۱۰۹] (۵) - سورة التین آیه: ۱.

[۱۱۰] (۶) - لا: بر.

[۱۱۱] (۱) - مه: که تربیت ما از خوردن جوز باشد. لا: که تربیت من از جوز است.

[۱۱۲] (۲) - لا: جوز ایضانی راست.

[۱۱۳] (۱) - لا: سه طبقه.

[۱۱۴] (۲) - لا: هر که جوز را در خواب بیند عسر بود.

[۱۱۵] (۳) - لا: شحم.

[۱۱۶] (۱) - مه: زنا کند.

[۱۱۷] (۲) - لا: شیشعان.

[۱۱۸] (۱) - لا: بازشکافد.

[۱۱۹] (۱) - لا: سقمونیا.

[۱۲۰] (۲) - لا: میوه سرخ دارد و استخوان دارد.

[۱۲۱] (۱) - لا: در دریای هندوستان خاصه و آن نافع جگر بود.

[۱۲۲] (۲) - لا: کرما.

[۱۲۳] (۳) - لا: سط.

[۱۲۴] (۴) - مه: شمشاط.

[۱۲۵] (۱) - مه: «سیاه» بجای «سپید».

[۱۲۶] (۲) - لا: دشوار.

[۱۲۷] (۳) - مه: درارمچ.

- [۱۲۸] (۱) - مه: قرنه.
- [۱۲۹] (۲) - مه: اغیلوس. لا: غیلروس.
- [۱۳۰] (۳) - لا: مفرح.
- [۱۳۱] (۱) - مه: در عقل افزایش بوئیدن آن.
- [۱۳۲] (۲) - مه و لا: عنبر صمغ درختی است.
- [۱۳۳] (۱) - مه: در شهرها که مناسب وی باشد.
- [۱۳۴] (۲) - مه و لا: شهر رود.
- [۱۳۵] (۳) - مه: نگارد.
- [۱۳۶] (۴) - مه: پشمکی که.
- [۱۳۷] (۵) - مه: زبید.
- [۱۳۸] (۱) - لا: خوشی.
- [۱۳۹] (۲) - لا: شکوفه بید و بلگ بید آن علت را بشکند.
- [۱۴۰] (۱) - فا: بر طاقت.
- [۱۴۱] (۲) - لا: باعوری.
- [۱۴۲] (۱) - لا: مرو.
- [۱۴۳] (۲) - لا: بیان.
- [۱۴۴] (۳) - لا: شیر.
- [۱۴۵] (۴) - لا: کشتاسف.
- [۱۴۶] (۱) - لا: سرای کشمن. مه: سر کشمن.
- [۱۴۷] (۱) - فا: «جالینوس» بجای «ابقرات».
- [۱۴۸] جمعی از نویسندگان، کتب طبی انتزاعی (فارسی)، ۸ جلد، چاپ: اول.
- [۱۴۹] (۲) - لا: اگر خار که بر سر دارد.
- [۱۵۰] (۳) - لا: و دیگر بار ندهد.
- [۱۵۱] (۴) - لا: و در آهک نسوزد.
- [۱۵۲] (۱) - مه: بار آورد. لا: بار آرد.
- [۱۵۳] (۲) - لا: متن «کنباد». حاشیه «کنبال». مه: کنباز.
- [۱۵۴] (۳) - لا: مردم.
- [۱۵۵] (۱) - مه و لا: ورد.
- [۱۵۶] (۲) - لا: تابستان تر باشد.
- [۱۵۷] (۳) - لا: مدهل بر کنار بحر یراف از این گل مبلغی جمع کرد. مه: مدهل بن بحر السیرافی مبلغ از این.
- [۱۵۸] (۱) - لا: این آواز و غریو از آن باد است.
- [۱۵۹] (۲) - لا: ناگاه مرغی بیامد بر این درخت نشست این شخص پای مرغ را بگرفت.

[۱۶۰] (۳) - فا: این نام را نداشت. مه: صباح البلوی که باید همان بناوی باشد.

[۱۶۱] (۱) - لا: برآمدند.

[۱۶۲] (۲) - لا: از ده فرسنگ پدید آید و آنرا معریر خوانند.

[۱۶۳] (۳) - لا: تمام بود.

[۱۶۴] (۱) - لا: شاخه‌ها دراز دارد و هر یکی.

[۱۶۵] (۲) - لا: میگرد بقدرت ربانی.

[۱۶۶] (۳) - لا: توث.

[۱۶۷] (۴) - لا: و بعضی از جویه‌ها آب بوی بیوشانند.

[۱۶۸] (۱) - مه و لا: سقا.

[۱۶۹] (۲) - سورة الملك آیه: ۱۹.

[۱۷۰] (۳) - مه: «پس» بجای «سر».

[۱۷۱] (۱) - لا: روزی ترا سیمرغ بدریا اندازد.

[۱۷۲] (۱) - مه: «دندانها» بجای «سناها».

[۱۷۳] (۱) - لا: صاغون. مه: طاعون.

[۱۷۴] (۱) - مه: صاعون. لا: صاغون.

[۱۷۵] (۲) - مه: «نوافر» بجای «نوادر».

[۱۷۶] (۱) - مه: موی کفله چشم زیرین و بالاین دارد. فا: موی چشم زیرین و زیرین دارد. یعنی پلک زیرین و زیرین او موی

دارد.

[۱۷۷] (۲) - لا: باغلیس.

[۱۷۸] (۱) - مه: جررز. لا: جرز.

[۱۷۹] (۲) - لا: خجسته.

[۱۸۰] (۱) - مه: چابوکی.

[۱۸۱] (۲) - مه: الطیور المرحومه.

[۱۸۲] (۱) - سورة فاطر آیه ۱.

[۱۸۳] (۱) - مه: بانوبه. لا: باسویه.

[۱۸۴] (۲) - مه: بادیز.

[۱۸۵] (۳) - مه: کندر. لا: کندرو.

[۱۸۶] (۱) - مه: انتصاب. لا: انصاف.

[۱۸۷] (۲) - لا: اصطرلاب.

[۱۸۸] (۳) - لا: شمامه. مه: تمامه.

[۱۸۹] (۴) - مه: من لا قطه. لا: من الدیک.

[۱۹۰] (۱) - لا: سبز.

- [۱۹۱] (۱) - لا: گره.
- [۱۹۲] (۲) - شاید در اصل چنین بوده است: و وی نداند کی مادر وی نیست.
- [۱۹۳] (۳) - در مه و لا: در هر دو مورد: زشت.
- [۱۹۴] (۱) - در جزیره سیلان هم امروز همین گونه صید مرغابی کنند.
- [۱۹۵] (۱) - مه: و آن هفده کوب است و بر دنبال وی کوبی است عظیم آنرا اردف خوانند و چهار را ازان فوارس خوانند و ردف از پس آن است.
- [۱۹۶] (۲) - مه: طلیمان گویند و عوام سه را ترازوا خوانند و اینست صورۃ العقاب و هم برین قطب تیری است مشتمل بر پنج کوب میان منقار دجاجة و میان نسر الطائر.
- [۱۹۷] (۱) - لا: دلوی کوچک بریسمان بندند.
- [۱۹۸] (۲) - لا: طوطک.
- [۱۹۹] (۳) - مه و لا: طوطک.
- [۲۰۰] (۴) - لا: طوطک.
- [۲۰۱] (۱) - مه: زانج. لا: زنج.
- [۲۰۲] (۲) - لا: خجسته.
- [۲۰۳] (۱) - مه: طاوس طارد باشد آواز وی حشرات گریزند. لا: و لیکن آوازی زشت کند و از آواز وی حشرات گریزند.
- [۲۰۴] (۲) - حاشیه نسخه لا: اصح: اسفروود.
- [۲۰۵] (۳) - لا: زمستانگاه بجای شتاء و این لغت شاید مشتاء باشد.
- [۲۰۶] (۱) - مه و لا: در مرغان نادر و غایب که در نواحی عالم اند و ما ندیده ایم و صفت ایشان بما رسیده است. مه واژه «غایب» را ندارد.
- [۲۰۷] (۲) - لا: اعنیکوس.
- [۲۰۸] (۳) - مه: بنجس.
- [۲۰۹] (۴) - مه: طارصینی در دو مورد بعد نیز «طارصینی» آمده است.
- [۲۱۰] (۱) - لا: اعنیکوس.
- [۲۱۱] (۲ و ۳ و ۴ و ۵) - لا: جوکرنک.
- [۲۱۲] (۲ و ۳ و ۴ و ۵) - لا: جوکرنک.
- [۲۱۳] (۲ و ۳ و ۴ و ۵) - لا: جوکرنک.
- [۲۱۴] (۲ و ۳ و ۴ و ۵) - لا: جوکرنک.
- [۲۱۵] (۶) - لا: بشنیر.
- [۲۱۶] (۱) - شاید: اشکنان.
- [۲۱۷] (۲) - لا: موسی بن حفص.
- [۲۱۸] (۱) - لا: مرغی است یزاد مانند فاخته.
- [۲۱۹] (۲) - لا: سلاهط.

[۲۲۰] (۱) - فا: باوران. لا: فاروان. متن از نسخه مه تصحیح شد.

[۲۲۱] (۲) - لا: تا این مرغ ناپدید شود کشتیها ایمن بود و چون پدید آید کشتیها را دریندند و کس نیارد رفت.

[۲۲۲] (۳) - مه: جکو.

[۲۲۳] (۴) - لا:

گگر.

[۲۲۴] (۵) - لا: کوکیر.

[۲۲۵] (۶) - لا: و بسفر از دنبال.

[۲۲۶] (۱) - لا: خجسته.

[۲۲۷] (۲) - مه: «افریز» بجای «سرا».

[۲۲۸] (۱) - لا: شیون می کند.

[۲۲۹] (۲) - لا: شیون می زنم.

[۲۳۰] (۱) - لا: اهیان.

[۲۳۱] (۲) - لا: پلیدی.

[۲۳۲] (۳) - حاشیه لا: تاج.

[۲۳۳] (۴) - مه و لا: بیره بامه.

[۲۳۴] (۱) - لا: نراز ماده پیدا بود.

[۲۳۵] (۲) - لا: «جفت» بجای «کلاغ».

[۲۳۶] (۳) - مه و لا: حریف قواطع.

[۲۳۷] (۴) - لا: معاویل.

[۲۳۸] (۵) - لا: عرق.

[۲۳۹] (۱) - لا: بچه وی چون بیمار شود بیرون از عد بترسد.

[۲۴۰] (۱) - لا: پرنده است که بشب پرد.

[۲۴۱] (۲) - لا: حساس.

[۲۴۲] (۳) - لا: «بگدازند» در حاشیه «بگذارند».

[۲۴۳] (۱) - لا: مگر آدمی و فیل را که پستان بالای ناف دارد.

[۲۴۴] (۲) - مه: شعر. أن اذا التاج لا ابالك امسى و ذرى نحره صدور الفيول.

[۲۴۵] (۳) - لا: عبد الله بن عمر. مه: عبد الملك بن عمير.

[۲۴۶] (۴) - فا:

«فرق» بجای «قرن».

[۲۴۷] (۱) - لا: حرکاتک.

[۲۴۸] (۲) - لا: جوقه. مه: حوتم.

[۲۴۹] (۳) - مه و لا: سناو.

[۲۵۰] (۱) - لا: «پاکا» بجای «خدایا».

[۲۵۱] (۲) - سورة الغاشیه آیه ۱۷.

[۲۵۲] (۳) - مه: چگونه آفریده‌ام و در آسمان که چگونه برداشته‌ام.

[۲۵۳] (۱) - مه: نباشند.

[۲۵۴] (۲) - لا: ارغمیض عدی.

[۲۵۵] (۱) - مه و لا: بحری.

[۲۵۶] (۲) - لا: عبدیه.

[۲۵۷] (۳) - لا: عجمیه.

[۲۵۸] (۴) - مه: عماریه.

[۲۵۹] (۵) - مه:

حضر می جنین. لا: خضر بن حزین.

[۲۶۰] (۶) - مه: ناگاه خری دشتی با دید آمد.

[۲۶۱] (۷) - لا: پس بارها را رها کردیم.

[۲۶۲] (۱) - مه: بجیله. لا: مخیله.

[۲۶۳] (۲) - لا: بزبان خورد.

[۲۶۴] (۱) - لا: سروی. مه: سر گاو.

[۲۶۵] (۱) - لا: احدب.

[۲۶۶] (۲) - مه: پوشیده لا یقول هرا من برحتی يأخذ الدنيا.

[۲۶۷] (۳) - لا: گاورسن.

مه: گاورس.

[۲۶۸] (۴) - لا: زیبق.

[۲۶۹] (۵) - مه: امتدا.

[۲۷۰] (۱) - مه: بشورند.

[۲۷۱] (۲) - فا: سانه. لا: آسانه.

[۲۷۲] (۳) - مه: و هو مخلص من الموت.

[۲۷۳] (۴) - مه: کلفه و نمشن. لا: کلف و غش.

[۲۷۴] (۱) - لا: «العجل» بجای «الایل».

[۲۷۵] (۲) - مه و لا: عطیه.

[۲۷۶] (۳) - لا: زنج. مه: زایخ.

[۲۷۷] (۴) - لا: زنج.

[۲۷۸] (۱) - مه: برحمها.

[۲۷۹] (۲) - سورة النحل آیه: ۸.

- [۲۸۰] (۳) - سورة ص آیه: ۳۲.
- [۲۸۱] (۴) - لا: و پیغمبران علیه السلم مثله نکنند.
- [۲۸۲] (۵) - مه: فساد نکند.
- [۲۸۳] (۶) - الخیر معقود بنواصی الخیل الی یوم القیامه بخاری. مناقب ۲۸ - مسلم بن حجاج: زکاء، ۲۵، اماره ۹۶ - ۹۹ - ابا داود: جهاد، ۴۱ - ابن ماجه: تجارات ۲۹، جهاد ۱۴ - الدارمی: جهاد ۳۳ - المؤطا: جهاد، ۴۴ - احمد بن حنبل ۱۸۱، ۷ - ۳۹، II.
- [۲۸۴] (۱) - مه: شانہ. لا: آسانہ.
- [۲۸۵] (۲) - فا: کرم.
- [۲۸۶] (۳) - مه و لا: سناو.
- [۲۸۷] (۴) - لا: شتر.
- [۲۸۸] (۱) - مه: جومق.
- [۲۸۹] (۲) - لا: و آن دیگر آدمی بحری.
- [۲۹۰] (۱) - مه: «آرد» بجای «زاید».
- [۲۹۱] (۲) - لا: سفاع.
- [۲۹۲] (۳) - مه: «مادیان» بجای «اسپ».
- [۲۹۳] (۴) - مه و لا: خالان و عمان.
- [۲۹۴] (۵) - لا: راعنی.
- [۲۹۵] (۶) - لا: حروبی.
- [۲۹۶] (۱) - لا: جو بخورد.
- [۲۹۷] (۲) - لا: هیچ کس.
- [۲۹۸] (۳) - مه: بیندازند.
- [۲۹۹] (۴) - مه و لا: «فشانند» بجای «کند».
- [۳۰۰] (۵) - لا: بر بازوی زن.
- [۳۰۱] (۶) - مه: انجیل.
- [۳۰۲] (۷) - لا: «بازستند» بجای «برداشت».
- [۳۰۳] (۸) - مه: انجیل شیرہ.
- [۳۰۴] (۱) - مه: بر سر چشمه استاده.
- [۳۰۵] (۲) - لا: بازخور. مه: «بازخورد» بجای «بخور».
- [۳۰۶] (۱) - مه: از قول او ایل گفته آمد.
- [۳۰۷] (۲) - مه: و الفی دارد.
- [۳۰۸] (۳) - لا: می سوزانند. مه: سوزند.
- [۳۰۹] (۴) - مه: از آن نظام الملک گفتند.
- [۳۱۰] (۱) - مه: چون بدیدم چنان بود که آن زن گفته بود.

- [۳۱۱] (۲) - لا: نه گوسفند کشند و نه بخورند.
- [۳۱۲] (۳) - مه: گش کند. لا: گشن کرد.
- [۳۱۳] (۴) - بارور نشدن حیوان هنگام باریدن باران و ماده آوردن اگر باد جنوب آید. عجایب المخلوقات قزوینی متن عربی ص ۲۲۵ سطر ۱۷.
- [۳۱۴] (۵) - لا: غوج.
- [۳۱۵] (۱) - مه: باسیری رفت. لا: بآخر رسید.
- [۳۱۶] (۲) - لا: شوم.
- [۳۱۷] (۳) - مه و لا: تیغ را باز داد.
- [۳۱۸] (۴) - لا: اگر گوسفند را.
- [۳۱۹] (۵) - فا: نردمان. مه: نردمان.
- [۳۲۰] (۶) - مه: نزد وی رود.
- [۳۲۱] (۷) - نزدیک شدن بز به شیر و غش کردن او. عجایب المخلوقات قزوینی متن عربی ص ۲۲۶ سطر اول.
- [۳۲۲] (۱) - مه: ذوتای. لا: دوتای.
- [۳۲۳] (۲) - مه: و گوهری بر بازوی او بست. لا: و دو گوهر در پای وی بست.
- [۳۲۴] (۳) - لا: سرهنگی.
- [۳۲۵] (۴) - مه: از بسیار عبارت یافته‌ایم. لا: بسیار عبارت یافتیم. فا: نیسیار عبارتها یافته‌ایم. متن تصحیح قیاسی است.
- [۳۲۶] جمعی از نویسندگان، کتب طبّی انتزاعی (فارسی)، ۸ جلد، چاپ: اول.
- [۳۲۷] (۱) - مه: کوتاه. لا: کوتاه.
- [۳۲۸] (۱) - لا: حربش.
- [۳۲۹] (۲) - در اهواز و اطراف آن «گامور» گویند.
- [۳۳۰] (۳) - مه: واشگونه. لا: واژگون.
- [۳۳۱] (۴) - قزوینی در متن عربی عجایب المخلوقات خود درست ترجمه این قسمت را آورده است.
- [۳۳۲] (۱) - لا: تنگ آید.
- [۳۳۳] (۲) - مه: آویزد. لا: متن اندازد، حاشیه آویزد.
- [۳۳۴] (۳) - مه: برطامیل.
- [۳۳۵] (۱) - مه و لا: اقلیم.
- [۳۳۶] (۲) - مه: غشی.
- [۳۳۷] (۳) - مه: بیران. لا: ویرانی.
- [۳۳۸] (۴) - مه: دندان.
- [۳۳۹] (۱) - مه: آواز دف و بیشه.
- [۳۴۰] (۲) - مه و لا: الف.
- [۳۴۱] (۳) - مه: می‌رفتیم بانحان.

- [۳۴۲] (۱) - لا: باشند.
- [۳۴۳] (۲) - سورة النجم آیه: ۱.
- [۳۴۴] (۱) - لا: کاروانیان.
- [۳۴۵] (۲) - مه: سودانی قناص جبلی. لا: سودافی قباص جبل.
- [۳۴۶] (۳) - لا: راعی.
- [۳۴۷] (۱ و ۲) - لا: مردم.
- [۳۴۸] (۱ و ۲) - لا: مردم.
- [۳۴۹] (۳) - اشاره به مرض هاری گرگ است.
- [۳۵۰] (۱) - لا: ناسازگار.
- [۳۵۱] (۲) - لا: و بوی وی را نیز.
- [۳۵۲] (۳) - لا: بپوشاند.
- [۳۵۳] (۴) - لا: خاتفة الفهود مه: حانفة الفهود.
- [۳۵۴] (۱) - لا: «ستاره» بجای «شهاب».
- [۳۵۵] (۲) - لا: پنجه بشکوه.
- [۳۵۶] (۳) - مه: و کریم.
- [۳۵۷] (۴) - لا:
- « نکند» بجای «بکند».
- [۳۵۸] (۵) - فا: در هر دو مورد فرایق.
- [۳۵۹] (۵) - فا: در هر دو مورد فرایق.
- [۳۶۰] (۱) - مه: زخم زند موش پدید آید و از آن هلاک شود و این خاصیت اوست. لا: از آن هلاک شوند و این از خاصیت است.
- [۳۶۱] (۲) - لا: سفاح.
- [۳۶۲] (۳) - لا: سبع.
- [۳۶۳] (۴) - مه و لا: ساقیه.
- [۳۶۴] (۱) - لا: هامان که عم ابراهیم بود گفت.
- [۳۶۵] (۲) - لا: گل و ریحان.
- [۳۶۶] (۳) - لا: و این قصه در طبع گفته آمد.
- [۳۶۷] (۴) - لا: بینداید.
- [۳۶۸] (۱) - مه: سبع. لا: شمع. شاید: «در صفحه ۵۷۸ سمیع آمده» به معنی شیر.
- [۳۶۹] (۲) - لا: دسم.
- [۳۷۰] (۳) - فا: افنک.
- [۳۷۱] (۴) - لا: رهیض.

[۳۷۲] (۱) - لا: «تنه» بجای «کشته».

[۳۷۳] (۲) - لا: بیش.

[۳۷۴] (۳) - سورة الكهف آیه: ۱۸.

[۳۷۵] (۱) - مه: ترسی در دل آن جوانان نهاد و گفتند «بار خدایا ما را رسوا مگردان.» آن در غار با یک آمد چنان شد که

کس آنجا رسد از ترس بگریزد.

[۳۷۶] (۲) - فا: ابو عیید.

[۳۷۷] (۱) - لا: طابار.

[۳۷۸] (۲) - لا: زخمی.

[۳۷۹] (۳) - لا: قمر و. مه: «ممدود» بجای «ممدوح».

[۳۸۰] (۴) - فا:

نزنم.

[۳۸۱] (۱) - لا: سگ تا سیر نگردهد فربه نشود. مه: سگ به یکبار سیر بخورد و فربه گردد.

[۳۸۲] (۲) - مه: سگ کریم ناخنی.

[۳۸۳] (۱) - لا: حاشیه: قندس.

[۳۸۴] (۲ و ۳) - مه: کلب الحبار.

[۳۸۵] (۲ و ۳) - مه: کلب الحبار.

[۳۸۶] (۴) - مه: شعر العبور.

[۳۸۷] (۵) - مه: غداری.

[۳۸۸] (۱) - لا: همچنان.

[۳۸۹] (۱) - لا: خرس دشمن آدمی است و پایها و چنگها دارد.

[۳۹۰] (۲) - لا: برد.

[۳۹۱] (۳) - مه: سرو.

[۳۹۲] (۴) - لا: خرسی در افتاده بود.

[۳۹۳] (۱) - مه: قفرات.

[۳۹۴] (۲) - لا: و اگر یک ماده بیست بچه کند بیست سال بماند. مه: و از یک نر بیست و پنج بچه بزاید.

[۳۹۵] (۳) - لا: و پوست خوک آبی هر که با خود دارد نهنگ از وی بگریزد. دنباله عبارت بالا رای نوشته است.

[۳۹۶] (۴) - مه: شیر، پستان سگ، پشگ گوسفند.

[۳۹۷] (۵) - مه: ابو النوشجان.

[۳۹۸] (۱) - سورة المائدة آیه: ۶۰.

[۳۹۹] (۲) - مه: بیست و پنج.

[۴۰۰] (۳) - مه: و بچه سودانی منقوط باشد. لا:

بوزینه مسخ شده است لقوله تعالی.

- [۴۰۱] (۴) - مه: بازنه مسنح است.
- [۴۰۲] (۵) - سورة البقره آیه: ۶۵.
- [۴۰۳] (۱) - لا: این جنسی دیگراند.
- [۴۰۴] (۲) - لا: حبشه بیشتر باشند چندانک گربه و حبشیان با وی بازی کنند.
مه: باشد که چند گربه و بحبشه با وی بازی کنند.
- [۴۰۵] (۳) - لا تغمض.
- [۴۰۶] (۴) - لا «کتف» بجای «کف».
- [۴۰۷] (۵) - لا: گوشتی. مه: کشتی.
- [۴۰۸] (۶) - لا: از بس لون بگردد. مه: از بس گونه بگردد.
- [۴۰۹] (۷) - لا:
العداره. مه: الغداره.
- [۴۱۰] (۸) - لا: قواجس. مه: فعاجوس.
- [۴۱۱] (۱) - مه: جریره.
- [۴۱۲] (۲) - مه و فا: «حشرات» بجای «ثعلب».
- [۴۱۳] (۳) - مه: گوذی.
- [۴۱۴] (۱) - لا: دندانها دارد سپید بغایت.
- [۴۱۵] (۱) - لا: موی بسیار بر تن و بر گوش دارد دلیل عمر است. مه: موی بسیار بر تن و گوش دلیل دراز عمریست.
- [۴۱۶] (۲) - لا: برگ تر نخورد بهتر شود. مه: برگ نی بخورد بهتر شود.
- [۴۱۷] (۳) - مه: گرم باشد.
- [۴۱۸] (۴) - مه و لا: گوی.
- [۴۱۹] (۱) - مه: هزار سال باز.
- [۴۲۰] (۲) - لا: پنهان کند.
- [۴۲۱] (۳) - لا: مار و نبات و ردان و دخالات الاذن.
- [۴۲۲] (۴) - لا: عیوب گربه.
- [۴۲۳] (۱) - لا: «گرسنه» بجای «کسی».
- [۴۲۴] (۲) - لا: هندی بن شاهل. مه: سند بن شاهک.
- [۴۲۵] (۳) - فا:
- موش عدو خایه. لا: گربه عدوی کبوتر بود. مه: زیرا که موش عدوی کبوتر باشد.
- [۴۲۶] (۴) - فا:
- گوشت گربه. لا: خون گربه.
- [۴۲۷] (۵) - لا: خلیج.
- [۴۲۸] (۱) - لا: زباد.

- [۴۲۹] (۲) - لا: زیربی.
- [۴۳۰] (۳) - لا: بغلتاند.
- [۴۳۱] (۴) - لا: نکنوح.
- [۴۳۲] (۱) - و اصحاب فراست را در قرض الفار نظرهاء عظیم بود. مه: نظرهاء عظیم باشد.
- [۴۳۳] (۲) - لا: و در اکناف و در خطهء دست دارد.
- [۴۳۴] (۳) - لا: رفاف. مه: رفا.
- [۴۳۵] (۴) - لا: «زر» بجای «زن».
- [۴۳۶] (۱) - مه: هندکسه.
- [۴۳۷] (۲) - از اینجا از نسخه «فا» افتادگی داشت و از نسخه «لا» نقل کردیم.
- [۴۳۸] (۱) - مه: نیمه او سنگ بود.
- [۴۳۹] (۲) - مه: بدو پا.
- [۴۴۰] (۱) - مه: سمک و حوت و نون خوانند.
- [۴۴۱] (۲) - مه: هفت جناح دارد بر پهلوها و بر پشت هرچه صید کند در فک زیرین افکند و فک بالا بر وی میزند تا خورد کند و بخورد. لبهای وی از استخوان است بجای دندان یکپاره.
- [۴۴۲] (۱) - سوره یونس آیه ۹۸.
- [۴۴۳] (۱) - مه: این چه بود.
- [۴۴۴] (۲) - مه: سیاحان.
- [۴۴۵] (۳) - مه: و آب از دم و بینی بر ماهتاب ریزد آن از قوت دم و نفس اوست که آن همه آب برخیزد.
- [۴۴۶] (۱) - مه: هشتاد.
- [۴۴۷] (۲) - هشتاد پوست گاو میش از شکم وی بیرون آوردند با چندین خروار بارها و تنگها و خر و گاو که در کشتی بود و بنمرده بود.
- [۴۴۸] (۳) - مه: دست لرزیدن گیرد.
- [۴۴۹] (۴) - مه: دحس.
- [۴۵۰] (۵) - مه: حلقش.
- [۴۵۱] (۱) - تا اینجا از نسخه «لا» نقل شده است.
- [۴۵۲] (۲) - لا: باز جای خود رود.
- [۴۵۳] (۳) - لا: سمک الخراطیم.
- [۴۵۴] (۴) - لا: چندانک بازویی. مه: چنان که معاولی.
- [۴۵۵] (۵) - لا: درعها.
- [۴۵۶] (۶) - لا:
- بقهر الهند.
- [۴۵۷] (۷) - لا: متن: الال. حاشیه: الوال.

- [۴۵۸] (۱) - مه: دریای محیط.
- [۴۵۹] (۲) - مه و لا: شکسته.
- [۴۶۰] (۱) - لا: باد صبا.
- [۴۶۱] (۲) - لا: اندک اندک باید خوردن.
- [۴۶۲] (۳) - لا: بن وی.
- [۴۶۳] (۱) - لا: مرغان بر لب وی می نشینند.
- [۴۶۴] (۲) - لا: آن مرغان سیر کردند.
- [۴۶۵] (۳) - لا: بمیرد.
- [۴۶۶] (۱) - لا: برستند.
- [۴۶۷] (۲) - لا: بسیار بای قوی تن. مه: بسیار پا باشد.
- [۴۶۸] (۳) - لا: حایط الاز.
- [۴۶۹] (۴) - لا: بعجایب.
- [۴۷۰] (۵) - لا: این پادشاهزاده بزرگ شد و احوال این حایط معلوم کرد و سبب آن گفت.
- [۴۷۱] (۶ و ۷) - مه و لا: وزغ.
- [۴۷۲] (۶ و ۷) - مه و لا: وزغ.
- [۴۷۳] (۱) - سورة الاعراف آیه: ۱۳۳.
- [۴۷۴] (۱) - \اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ... E\ سورة الانعام آیه: ۱.
- [۴۷۵] (۱) - لا: آتشی برمی خاست.
- [۴۷۶] (۲) - لا: و عالم را از دست آن ثعبان برهانید. مه: و عالم از دست آن شوم برست.
- [۴۷۷] (۳) - لا: بیش ازین نباشد.
- [۴۷۸] (۴) - لا: ماسک البحر.
- [۴۷۹] (۱) - لا: کدوی تر
- [۴۸۰] (۲) - مه: سرایشف الخبا.
- [۴۸۱] (۱) - مه: فقود.
- [۴۸۲] (۲) - مه: بیست و پنج است.
- [۴۸۳] (۳) - مه: نسق یمانی.
- [۴۸۴] (۴) - مه: نسق شامی.
- [۴۸۵] (۵) - مقصود نویسنده خواص مار اسقیلوس نیست بلکه خواص مار بطور کلی است.
- [۴۸۶] (۱) - لا: چهل روز.
- [۴۸۷] (۲) - لا: صاحب المنطقه.
- [۴۸۸] (۳) - لا: شکر الشطر.
- [۴۸۹] (۴) - لا: البته بایبد آموخت و چند دینار بدو داد مرد بطمع زر افعی را بدست برپیچید و گردن وی بگرفت تا سر بینی

وی را بزد.

[۴۹۰] (۵) - لا: شکر الشطر.

[۴۹۱] (۱) - لا: و برومی فیدی گویند.

[۴۹۲] (۲) - لا: هر فرسه.

[۴۹۳] (۳) - لا: اسپری.

[۴۹۴] (۴) - لا: قوت وزی

[۴۹۵] (۵) - لا: سمندر اسلار.

[۴۹۶] (۱) - لا: سمندر اسلار.

[۴۹۷] (۲) - مه: دو سرو دارد.

[۴۹۸] (۳) - لا: دنبال دارد موی دراز بر قفا دارد. مه:

دو زبان دارد و موی در قفا دارد.

[۴۹۹] (۴) - لا: زیر پروی سم است.

[۵۰۰] (۵) - مه: نر را افعوان خوانند.

[۵۰۱] (۶) - لا: دیگر اندام وی سیاه بود.

[۵۰۲] (۷) - مه و لا: سموم بعضی.

[۵۰۳] (۸) - مه و لا: کشد.

[۵۰۴] (۹) - فا:

و چون دهکه حلفا. مه: و چوب دهله که حلفا.

[۵۰۵] (۱۰) - مه: بر آید.

[۵۰۶] (۱) - مه: بصری.

[۵۰۷] (۲) - لا: و لیکن چون خاصیتی دارد آن خاصیت کار کند.

[۵۰۸] (۳) - مه: «نیش» بجای «دنبال».

[۵۰۹] (۴) - در نسخه مه و لا این چند سطر در اینجا آمده است: اگر گویند چرا زر و سیم فرو نمارند بنکشد (مه: فرو نمارد

بکشد) گوئیم اگر سبیکه نمارد نکشد و اگر سیم و زر مصعد بکنند بکشد زیرا که سبیکه با عماق عروق نرسد و بجندیشاپور

کژدم بگزد نکشد و از کند [ن نتواند ایستادن] مه:

و بکشد و از کندن نتوان ایستادن) و از آنجای که حجام مص کند مبلغی زهر بستاند چنانک روی حجام بگردد و دندانهاش

بیفتد.

[۵۱۰] (۵) - لا: «زند» بجای «دارد».

[۵۱۱] (۶) - لا: مردم.

[۵۱۲] (۷) - مه: فندق.

[۵۱۳] (۱) - مه: از آن مگس آید.

[۵۱۴] (۲) - مه: از قول حکماء اوایل است.

- [۵۱۵] (۳) - لا: بتازی وی را عقرب خوانند.
- [۵۱۶] جمعی از نویسندگان، کتب طبی انتزاعی (فارسی)، ۸ جلد، چاپ: اول.
- [۵۱۷] (۱) - مه: «رود» بجای «بود».
- [۵۱۸] (۲) - لا: حمه. مه: جمه.
- [۵۱۹] (۳) - مه: بشورند.
- [۵۲۰] (۱) - لا: بشورند. مه: شورند.
- [۵۲۱] (۲) - لا: ملسوع.
- [۵۲۲] (۳) - مه: دهن العقارب.
- [۵۲۳] (۴) - سورة النحل آیه: ۶۸.
- [۵۲۴] (۵) - مه و لا: ببوید.
- [۵۲۵] (۶) - مه: زمزمه بزند و در هم گذارد موم و انگین آورد.
- [۵۲۶] (۱) - لا: بیندایند. مه: بینداوند.
- [۵۲۷] (۲) - سورة محمد آیه: ۱۵.
- [۵۲۸] (۱) - لا: پس مغز امیران بود و نر را بازگزیند و بیرون کند.
- [۵۲۹] (۱) - لا: نکابت.
- [۵۳۰] (۲) - لا: بید آب. مه: شراب و سداب.
- [۵۳۱] (۳) - لا: لهفی علی. مه: کهفی علی.
- [۵۳۲] (۴) - لا: «اسفی» بجای «انفی».
- [۵۳۳] (۱) - لا: دست بوی کردی بمردی.
- [۵۳۴] (۲) - لا: هیره.
- [۵۳۵] (۳) - مه: سیسنبر.
- [۵۳۶] (۴) - سورة الاعراف آیه:
- ۳۳
- [۵۳۷] (۵) - لا: ابن سنبر. مه: سیسنبر.
- [۵۳۸] (۶) - لا: خاک سخت.
- [۵۳۹] (۷) - لا: بپوشاند.
- [۵۴۰] (۸) - سورة الحج آیه: ۷۳.
- [۵۴۱] (۱) - لا: اشتر.
- [۵۴۲] (۲) - لا: موی چشم.
- [۵۴۳] (۳) - لا: فرزانه.
- [۵۴۴] (۴) - مه و لا: باقلی.
- [۵۴۵] (۵) - لا:

سودای ویست.

[۵۴۶] (۶) - مه و لا: باقلی.

[۵۴۷] (۱) -

اگر انوری خواهد از روزگار که یک لحظه بی‌زای زحمت زید

هماندم کند خلق پروردگارمگس را که بر رای رحمت رید .

[۵۴۸] (۲) - لا: تا بدانی که محقرات را استهزاء نباید کردن.

[۵۴۹] (۳) - لا: مسنات.

[۵۵۰] (۱) - سورة العنكبوت آیه ۴۱.

[۵۵۱] (۲) - لا: از پی ایشان در شدند.

[۵۵۲] (۳) - لا: بیرون رو.

[۵۵۳] (۴) - فا: چاه.

[۵۵۴] (۱) - فا: چاه.

[۵۵۵] (۲) - مه: آفریدگار این طلسمها و اطلسها و نخجیرها و شعرها از وی.

[۵۵۶] (۳) - لا:

تود. مه: توذ.

[۵۵۷] (۴) - لا: کرات. مه: کرت بجای نوبت.

[۵۵۸] (۱) - لا: تنه. مه: تذه.

[۵۵۹] (۲) - سورة النمل قسمتی از آیه ۱۸.

[۵۶۰] (۳) - مه: بازخواستم.

[۵۶۱] (۱) - مه: اهل کسر را انگور نباشد زیرا که مورچه بخورد و درخت انگور نیز بخورد.

[۵۶۲] (۲) - در حاشیه لا: سلوق قریه باليمن ينسب اليها الكلاب السلوقيه.

[۵۶۳] (۳) - لا: «غله» بجای «حبوب».

[۵۶۴] (۴) - سورة البقره آیه: ۲۶.

[۵۶۵] (۵) - مه: و آنرا محلی نبود تا ذکر کند.

[۵۶۶] (۱) - مه: «پادشاهی» بجای «مملکت».

[۵۶۷] (۲) - لا: آنگه نمرود را تا مطرقة بر سر وی نزدندی آسوده نشدی.

[۵۶۸] (۱) - لا: بر سر خوان.

[۵۶۹] (۲) - لا: سنجه. مه: بنجوی.

[۵۷۰] (۱) - لا و مه: «بکند» بجای «ببندد».

[۵۷۱] (۲) - لا: و آن طلسم بشکست.

[۵۷۲] (۳) - لا: و جایی که آب بود مقام کند.

[۵۷۳] (۴) - لا: ستمکاره.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوت های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت عليهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت

مذهبی دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخی گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۰۲۴۵۲۳۵)

ز) طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی
مانند مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی:

www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور

کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و
لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز
به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف
توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: -۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۰-IR۹۰

۵۳-۰۶۰۹-۰۶۲۱ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام - : هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا
کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده
بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد
داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری:
مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و
ضعیف از پیروان ما را دارد، ایا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدمان، نگاه می دارد و با
حجت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکنند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند،
گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده
کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری
مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

